

رمان سرانجام یک اتفاق ساده | شیوا کاربر دوستداران رمان

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



به نام آنکه پروانه حیران اوست....

روز سه شنبه زنگ دوم بود و ما سر کلاس زبان خارجه نشستیم و مشغول شیطنت و قره قروت خوردن بودیم. تا خانم صیادی مشغول درس دادن میشد من و باران خم میشدیم پشت صندلی روبه روی مونا.

اواورها و قره قروت میخوردیم که دکدفعه خانم صیادی منو صدا زد و منم سریع برگشتم سمت خانم صیادی و گفتم: با من بودید گفت: آره شماره ۱ تمرینو حل کن جالب این بود که من حتی نمیدونستم چه صفحه ای هست!! اما سریعا خودمو جمع و جور کردم و صفحه رو از بچه ها پرسیدم و خوبی ماجرا به این بود که من به لطف کلاس زبان زبانم عالی بود تا خانوم از من گذشت دوباره برگشتم به اون حالت و دیدم که اوا کتابش با قره قروت یکی شده و کنار دهن مونا هم همینطور تا این صحنه رو دیدم زدم زیر خنده این کار فقط مخصوص امروز نبود و ما سر همه کلاس اینطور بودیم و همه مارو به شیطنت میشناختن و اما شاید نقطه مثبت ما این بود که ما از

لحاظ درسی خوب بودیم. اما در کل زلزله و بس... هر کس مشغول شد تا اینکه در کلاس را زدند و مدیر اعلام کرد که قراره وسه دو روز به یه اردو تفریحی بریم اطراف سپیدان و حالا این ما بودیم که از خوشحالی سراز پا نمیشناختیم در حال شادی کردن بودیم که یه دفعه رها گفت: حالا ما که واسه خودمون خوشیم از کجا معلوم خانواده هامون اجازه بدن؟! با این حرف یک دفعه همه پنچر شدیم باران گفت: رها راس میگه من که بعید میدونم مامانم اجازه بده که اوا گفت: نفس تو فکر میکنی خانوادت اجازه بدم منم که باشنیدن اسمم از زبون اوا حواسم جمع شده بود گفتم نمیدونم امشب برید به مامان باباتون بگید به هم خبر میدیم مونا گفت: من که هر کاری شده میکنم که بتونم پیام چون از این فرصتا کم پیش میاد خلاصه اونروز باهمه این اتفاقا گذشت و بعد از خوردن زنگ همه از هم خدافظی کردیم و منم چادرمو برداشتم تا میخواستم برم باران گفت: اخی باید بره اقاشون منتظرشه منم به صورت نمایشی زدم تو صورتم و گفتم: ای وای خاک بر سرم باید برم الان میاد خونه ببینه من نیستم اب رون قاطی میکنه و بعدار این حرف همگی زدیم زیر خنده ما از این شوخی ها زیاد میکردیم اما حقیقتا هیچکدومون تو این فازا نبودیم... و به قول دوستم نیلو میگفت: تو خیلی بی احساس و مغروری ولی اگه با یکی صمیمی میشدم واسش کم نمیداشتم... خلاصه با هر بدبختی بود مامان بایمامو راضی کردم البته با کمک داداش رایانم قرار شد عصر همگی توی پارک همدیگرو ببینیم... که باران گفت: من هر کاری میکنم مامانم راضی نمیشه مونا: اگه ما باهاش حرف بزنی چی؟ باران: نمیدونم.. شاید من: شده تا صبح در خونشون بست میشینیم تا راضی شه روی نیمکت نشسته بودیم و داشتیم دنبال راه حل میگشتیم که دوتا پسر فوق العاده چندان سیخ سیخی داشتن از جلومون رد میشدن که من گفتم اخی اوا پاشو شلوارشو واسش بکش بالا الانه که از پاش بیوفته هههههههه مونا پرید وسط خندمونو و گفت: داشته باشین اینجارو واسه یکیشون زیر پا گرفت که نزدیک بود با مخ بیادرو زمین رها هم زد به ما که از عمد همه بلند زدیم زیر خنده اصن یه وضی! پسره پیرهنش تا کمر رفته بود بالا پسره بیریخت سرشو گرفت بالا با یه قیافه اتیشی گفت: کار کدومتون بود که همه دستشونو طرف من دراز کردن پسره گفت: خانوم واقعا از شما یکی بعیده..! یه خانم چادری و این کارا؟! من که هنگ کرده بودم اونام سری از تاسف واسم تکون دادنو و رفتن منم که تازه اوضارو دریافت کرده بودم به مونا گفتم اگه دستم بهت نرسه.. خلاصه مونا بدو من بدو که باران گفت: بابا یکی به فکر من باشه پس من چیکار کنم؟! که من وایسامو گفتم یکی طلبت مونا خانوم دارم برات! خلاصه اون روز به هر بدبختی که بود گذروندیم تا اینکه فردا همگی رفتیم خونه باران اینا و انقد التماس مامانم کردیم و لوس بازی در آوردیم که بالاخره راضی شد همگی خوشحال بودیم فردا ۵ تایی پیش خانم مدیر رفتیم و گفتیم

اومدیم واسه ثبت نام اردو خانم گفت: همتون؟ گفتیم: اره مگه مشکلی داره گفت: نه فقط مشکل شیطنت شماها س هممون با هم گفتیم: خانووومم گفت: خب مزه نریزید خوش بگذره گفتیم: اینو که حتما..... بعدش رفتیم کلاس زیست و دبیرمون درسو شروع کرد اصلا حواسمون به درس نبود داشتیم برای فردا برنامه ریزی میکردیم که دبیرمون گفت: چه خبره اونجا؟ مونا بلند شد با دستپاچی گفت: داریم نکته برداری میکنیم که دبیر گفت: پس چرا فقط یکتون مینویسه؟ اوا گفت: ما همه با هم درس میخونیم دبیرمون گفت: پس خدا به داد صاحبخونه برسه..! همه زدن زیر خنده مدرسه تموم شد و از هم خدافظی کردیم فردا صبح همگی اومدیم مدرسه و یه گوشه نشستیم منتظر بقیه شدیم که حدود ۳۰ مین بعد همه اومدنو حرکت کردیم توی اتوبوس خیلی خوش گذشت تا اینکه به تفریحگاه رسیدیم..... دوستان خب اینم از پست ۱ با نظراتتون حمایت کنید تازود پست بزارم دوستتون دارم بابای

وقتی به اردوگاه رسیدیم جایی برای نشستن انتخاب کردیم و حصیرمونو پهن کردیم تا اومدم بشینم یادم اومد چادرو از تو اتوبوس نیاوردم دیدم بچه ها دارن یجوری نگاه میکنن گفتیم: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنید خوب یادم رفت...

مونا: ای که نون خوردن یادت بره من: دلت میاد: دختر به این نازی.. خوشگلی.. مهربونی... اوا: عاق... پاشو برو تا شرکت پیسی رو ورشکست نکردی از بس واسه خودت نوشابه باز کردی..! بلند شدم برم که رها گفت وایسا اجی منم میام با رها رفتیم واوانام مشغول مرتب کردن شدم تو راه بودیم که نز دیک اردوگاه اونطرفی یه زمین فوتبال دیدم منم که عشق فوتبال چشم قلب پرتاب می کرد اومدم به رها بگم که دیدم اونم مٹ من چشمش اونجاس بلند گفتیم بزن بریم به برویج خبر بدیم رفتیم چادرو برداشتیم و رفتیم پیش بچه ها تا رسیدیم گفتیم: بچه ها اونجا زمین فوتبال بود باران توپو بردار بریم هیجان زده و بدون توجه به اینکه تازه رسیدیم رفتیم از خانوم ایزدی اجازه گرفتیم اما گفتیم میریم این اطراف بگردیم اونم با گفتن اینکه فقط زیاد دور نشید اجازه رو صادر کرد... تا رسیدیم به زمین بازیو شروع کردیم وسطا بازی بودیم رها دروازه بان بود توپو روی پام چرخوندم رها گفت: فک کردی میتونی به من گل بزنی؟! الحق که دروازه بانیش عالی بود یه چشمک به باران زدم که گفت: نفس بریم واس رو کم کنب خلاصه توپو شوت کردم وقتی دیدم گله پریدم بالا و گفتیم: yes دیدم رها پکره گفتیم: بیخی اجی چیزی که نشده فقط فک نمیکنید یه بوهای میاد؟ مونا: مٹ... مٹ

باران بابا همون دماغ سوخته خودمون  
 9 زدیم زیر خنده رها اولش یکم اخم کرد اما بعد مارو همراهی کرد که با صدایی به خودمون  
 اومدیم: خانوما اگه خندتون تموم شد بفرمایید بیرون ما زمینو لازم داریم  
 برگشتیم و با ۴ تا پسر مواجه شدیم از تعجب شاخ در آورده بودیم اما رها زودتر به خودش اومد  
 وگفت: شما اینجا چیکار میکنین؟  
 پسری که توپ زیر بغلش بود به اردوگاه پستی اشاره کرد و گفت: فک کنم اینجا اردوگاه ما باشه  
 یکی دیگه از پسرا که قد بلندی داشت گفت: اصن دختر و چه به فوتبال؟  
 من: همه  
 چیزش تورو سننه؟  
 او: حالا هم  
 زحمتو کم کنید تا به بازیمون ادامه بدیم داشتیم باهم بحث میکردیم که سومین پسر که پوست  
 برنز جذابی داشت گفت: چطوره باهم بازی کنیم؟  
 من: دیبا درشش  
 کن همینم مونده با ۴ تا پسر فوتبال کنیم  
 همون قد بلنده: ما هم  
 خیلی مشتاق نیستیم فقط چون ادعای فوتبالتون میشه اوا جوری که ما بشنویم گفت: جدا داره  
 دست میذاره رو نقطه ضعفم  
 مونا: فک نکنم اشکال داشته  
 باشه حالشونو بگیریم  
 تا اومدم اعتراض کنم رها رو به  
 اونا گفت: اگه بحث رو کم کنیه ما هستیم  
 همون قد بلنده روبه اون که توپ  
 زیر بغلش بود گفت: امیر علی تو با من بیا دفاع به اون پسر برنزم گفت: پرهام تو هم برو دروازه و  
 روبه اخری: ایلیا تو هم برو دفاع... هه پسرو پرو حس رونالدو بودن بهش دست داده...  
 یه نگاه کلی به پسرا انداختم ۲..۳ سالی از ما بزرگتر بودن همشون قیافه جذابی داشتن و قد بلند  
 بودن و هیکل خوبی داشتن جوری که اگه نمیدونستیم دبیرستانین فک میکردیم ۲۲ الی ۲۳ باشن  
 اما اون پسره یکم از اونا بلند تر بود پسر نگو بگو ایفل..!  
 به خودم  
 نهیب زدم: دختر خوردی پسرای مردمو حالا خوبه نمیخواسی بازی کنی.!!!  
 به خودم اومدم  
 که مونا رو به اونا: اما ما ۱ نفر از شما بیشتریم  
 امیر علی رو به اون ایفله  
 گفت: اشکال نداره... ارشام بازیو شروع کن  
 مونا: ببخشید من سوال پرسیدم!!  
 مونا:  
 امیر: شنیدم  
 پسره از خد راضی  
 چی گفتیا!!  
 من: ا بسه دیگه  
 خلاصه بازیو شروع کردیم بازیشون از چیزی که فک میکردم خیلی بهتر بود اما ما هم کم نیاوردیم  
 تا اینکه بازی ۱..۱ تموم شد هرچند دوس داشتیم ببریم اما.. حیف  
 ایلیا: نه

خوشم اومد بازیتون بد نبود...!  
 تو چقد رو داری باران: بچه ها بریم الانه که خانوم ایزدی گروه تجسس راه بندازه! من توپو برداشتم و گفتم: خدافظ... هر چند اصن از دیدنتون خوشحال نشدیم...!  
 ارشام: نه که ما بال در آوردیم! دختره پرو...  
 من: عمته!  
 پرهام: ا چیکار مامان من دارین؟؟  
 زد زیر خنده و گفت: هه چه جالب! شما همتون اقوامید؟  
 ارشام: واسه اینکه میدونم شب از فوضولی خوابتون نمیره باید بگم نه فقط منو پرهام با امیرو ایلیا از ابتدایی دوستیم!  
 امیر: اما فرقی با برادر خونی نداریم... شما چی؟  
 رها: ما ۵ تا از بچگی با همیم  
 اومدیم خدافظی کنیم که امیر گفت: باز میبینیمتون؟  
 ارشام با اشاره به من گفت دیدن این دختره افاده ای داره؟! اومدم چیزی بگم که پرهام گفت خواهش میکنم چیزی میخوایید بگید به مامان من نسبتش ندین... همچین مظلومانه گفت که همه زدیم زیر خنده من اگه حال تو پسره از خود راضی رو نگیرم اسممو میزارم کلثوم!!!! که ایلیا پرید وسط فکر و گفت: شما خودتونو معرفی نمی کنید؟!  
 اخی این پسره بالاخره حرف زد خیلی خجالتی بود...! ما هم اسممونو گفتیم و بعد از خدافظی به سمت اردوگاه خودمون حرکت کردیم.....

شب دور هم نشسته بودیم و من تو کف بازی امروز بودم که به پیشنهاد باران شروع کردم به اهنگ خواندن که مونا گفت: اه دلمون گرفت یه چیز شاد بخون منم اهنگ دوستت دارم از سامان و خوندم و بعدش انقد زدیم و رقصیدیم که از خستگی بیهوش شدیم صبح با صدای خانوم مولوی معاون مدرسمون که میگف میخواییم بریم پیس اسکی بیدار شدیم و با شوق و ذوق لباس گرممونو پوشیدیم و به سمت پیست حرکت کردیم وقتی رسیدیم رفتیم یه قسمت خیلی قشنگ و تا تونستیم بازی کردیم داشتیم یه گوله درست می کردم بزنم به باران که مونا یه گوله زد تو صورت منم گفتم: به من برف میزنی دارم برات مونا: اگه میتونی بیا خلاصه عین موش و گربه میدویدیم دنبال هم و بچه ها هم به دیوونه بازی های ما میخندیدن که یه لحظه مونا کنترلشو از دست داد و خورد زمین منم افتادم روش کل بدنم درد گرفته بود... که با صدای سلامی به خودمون اومدیم سرمو بلند کردم و با اون ۴ تا پسر اونروزی مواجه شدم که از شام گفت: ولشون کن امیر مزاحمشون نشو... تازه فهمیدم هنوز رو مونا سرع بلندشدم خودمو تکوندم و گفتم: اولاً که شما

همیشه مزاحمید...دوما که شما اینجا چیکار می کنید؟؟ پرهام: والا ما هم مثل شما... که تو همین  
حین صدای خانم مولوی رو از دور شنیدم که میگفت: بچه ها کم کم جمع شید باید بریم...مونا: اه  
چقد زود!! باران: باید بریم وسایلامونو جمع کنیم بر گردیم شیراز امیر: مگه شما از شیرازید؟  
مونا: اره مگه شما از شیراز نیستید؟ امیر: نه خلاصه از هم خدافظی کردیم و به سمت ماشین حرکت  
کردیم وقتی سوار شدیم مونا: بچه ها امیر به من شماره داد... من: چی؟ چجوری؟ مونا: وقتی داشتیم  
سوار می شدیم صدام زد و شمارشو بهم داد اولش نمیخواستم قبول کنم اما وقتی قسم خورد که  
اولین بارشه و قصد بدی نداره گفتم باید ببینم چی میشه...! بچه ها بنظر تون چیکار کنم؟ او: بابا  
دس خوش مونا خانوم راه افتادی!! مونا: کوفت اذیتم نکن توکه منو میشناسی باران: نمیدونم والا به  
نظر که پسر بدب نمیومد.... خلاصه رسیدیم و اون اردو هم با همه اتفاقاش تموم شد حالا یه سالی  
از اون ماجرا میگذره مونا با امیر دوست شده و خیلی هدیگرو دوس دارن امیر رفته دانشگاه رشته  
عمران! امیر بچه کرچه اما خونه خالش شیرازه و به این بهونه بیشتر میاد...

رو مرور می کردیم که مونا بهم اس داد گفت که امیر فردا میا شیراز باهش برم تا واسش کادو  
بخره آماده شدم و با مونا رفتیم و یه عطر واسه امیر علی خرید خواستیم برگردیم که مونا  
گفت: نفسی بیا بریم تو این پارکه یه یخ در بهشت بخوریم بریم قبول کردم و رفتیم رو یکی از  
نیمکت ها نشستیم رو به مونا گفتم: اجی تو بشین من برم یه چی بگیرم بیارم بخوریم  
مونا: باشه منتظرم

رفتم ۲ تا یخ در بهشت گرفتم وقتی برگشتم با تعجب چیزی که جلوم میدیدم شاخ دراوردم امیر  
علی...!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟ اونم با یه دختر؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

واز تعجب چشمم گشاد شده بود باورم نمیشد اما کار از کار گذاشته بود ومونا اونا رو دیده بود رفت  
جلو وبا پشای اشکی یه سیلی به امیر زد یخ در بهشت از دستم افتاد مونا: امیر خیلی پستی.. خیلی  
و به طرف در خروجی دوید اومدم دنبالش برم که امیر گفت من میرم تو شک بودم روی نیمکت  
نشستم که اون دختره هم کنارم نشست

برگشتم و با نفرت به دختره نگاه کردم که گفت: من سهام دختر خاله امیر علی

ادامه داد: بابا بزرگم از بچگی اسم منو امیر رو هم گذاشت من همیشه امیر و دوس داشتم اما اون  
مٹ خواهرش بهار تا اینکه بابا بزرگ گفت بهتره موضوعو علنی کنیم اما امیر امروز اب پاکی رو  
ریخت رو دستم و گفت عاشق یکی دیگس اما بابا بزرگ اصرار به این کار داره

من: اما اونا همو دوس دارن

سهها لبخند تلخی زد و گفت: میدونم

توهمین حین امیر علی با چشای قرمز به طرف ما اومد و گفت: دم در منتظر تونه

اومدم برم که امیر گفت: میدونم سهها همه چیزو بهتون گفته اما لطفا به مونا چیزی نگید اینجوری راحت تر فراموشم میکنه با صدای گرفته ای ادامه داد: مواظبش باشید... اون عشق اول و اخرمه...

بچه ها جریانو فهمیدو بودن و همشون امیرو مقصر میدونستن و من تنها کسی بودم که حقیقتو میدونستم مونا کارش گریه بود و فکر میکرد امیر چون سهها خوشگل تر بوده و مونا ساده تنهانش گذاشته حال هممون داغون بود بعداز چند مدت مونا تغییر کرد اصن باورمون نمیشد میگفت از همه پسرا انتقام میگیره و باهمشون دوست میشد و بعدکه وابستش میشدن ولشون میکرد سنگ شده بود و از دست ما هم کاری برنمیومد چون اصلا حرف گوش نمیداد اما به سادگی میشد فهمید که هنوز عاشقشه...

تنها اتفاق خوب این مدت نامزدی باران بود با پسر عموش که از بچگی عاشق هم بودن بود که یکم حالمون رو بهتر کرده بود اما باز هممون بخاطر مونا ناراحت بودیم...

اونسال توی کنکور شرکت کردیم و انقد خرخونی کردیم که تهران قبول شدیم هرچند دوری از خانواده برامون خیلی سخت بود اما مجبور بودیم... وقتی به تهران رسیدیم رفتیم خابگاه وقتی وارد خابگاه شدیم رفتیم سرپرستی و کلید شماره اتاقمونو گرفتیم...

فضای اتاق خیلی دل گیر بود هنوز نرسیده دلم واسه مامان بابام و داداش رایان تنگ شده بود بهشون زنگ زدم و گفتم که رسیدیم اون شب و به هر نحوی بود البته به کمک بچه های اتاق کناری (راضیه زهرا سحر و ایسا) گذروندیم....

یه هفته ای گذشت ما روزایی که کلاس داشتیم میرفتیم دانشگاه و وقتای بیکاری یا درس میخوندیم یا میرفتیم بیرون امروز توی دانشگاه کلاس عمومی داشتیم اولین نفر اوا رفت داخل که بهت زده اومد بیرون و گفت: اون ۴ نفر

من: کدوم ۴ نفر؟؟؟

اوا: امیر و دوستاش

رنگ از روی مونا پپرید تعجب اور بود اونم بعد از نزدیک دوسال که از ماجرای مونا میگذشت اونم اینجا!!! رو به بچه ها گفتم:وقتی رفتیم داخل خیلی ریلکس و بدون توجه به لونا میریم میشینیم اوکی؟

و به سمت کلاس فتمیم و یه گوشه نشستیم اوا گفت:مثل اینکه اونام از دیدن ما تعجب کردن که استاد اومد کلاس و بعداز حضور غیاب شروع به درس دادن کرد

بعداز اتمام کلاس به سمت بوفه رفتیم داشتیم قهوه میخوردیم باران هم داشت با نامزدش حرف میزد که پسرا وارد بوفه شدند امیر یه نگاه به مونا انداخت که مونا سرشو انداخت پایین میشد فهمید که هنوز بهم علاقه دارن بعداز اتمام تلفن باران با یه خدافظی کوتاه از کنار اونا گزشتیم...

یه روز صبح توی حیاط دانشگاه نشسته بودیم مونا به من تکیه داده بود باران داشت کتاب میخوند اوا هم طبق معمول سر به سر رها میذاشت و صدای خندشون حیاطو برداشته بود

که امیرو ارشام با یه پسر همسنای خودشون که مثل اونا ترم بالایی بود وارد دانشگاه شدند که نگاه پسر به مونا افتاد مونا سریع یه چشمک بهش زد که نیش پسر به باز شد و امیر علی یه نگاه برزخی به مونا انداخت یه لحظه سرمو برگردوندم دیدم نگاه ارشام روی منه اما تا دید دارم نگاش میکنم روشو برگردوند...

باران گفت:باز چی تو سرته؟؟ چرا دست بردار نیستی؟؟!

مونا:انگار یادتون رفته امیر با من چیکار کرده باید تقاص پس بده!

رها:چی تو اون مخ خرابته؟؟

مونا:باید رو مخ این پسر که باهاشون بود کار کنم مثل اینکه رابطه ی خوبی داشتن

من:فک کردی داری چیکار میکنی؟؟؟ د بدبخت امیر با این کار تف هم تو صورتت نمی اندازه

مونا: به درک

بلند شدم رفتم چند مشت اب به صورتم زدم از شدت عصبانیت دستمو کوبوندم تو دیوار که خیلی درد گرفت اما توجهی نکردم

رفتم پیش بچه ها و گفتم میرم خرید که رها و باران باهام اومدن رفتیم یه سری وسایل به علاوه کلی قره قروت و چیپس و پفک خریدیم چون هممون عاشقش بودیم



رو به باران گفتم: چه خبر از اقاتون؟؟؟

باران لبخندی زد و گفت: قراره بیاد تهران..

من: به به چشم و دلت روشن میگم از صبح تا حالا کپکت خروس میخونه

باران: اخه خیلی دلم براش تنگ شده

رها: دختر جون یکم حیا کن اونم جلو دوتا دختر مجرد!

زدیم زیر خنده و به طرف خابگاه حرکت کردیم وقتی رسیدیم لباسامون و عوض کردیم و من رفتم

با یه سینی چایی و یه سری تنقلات برگشتم

رو به مونا گفتم: خب بگو بینم چیکار کردی؟

مونا: وقتی شما رفتین مهداد اومد پیشم

رها: بههداد؟؟؟

اوا: اره همون پسره که با امیرو ارشام بود

من: بابا دس خوش اخر زهرتو ریختی؟؟

مونا: حالا گوش کن اومد پیشم و دعوتم کرد رستوران درسته که حاله از این پسره به هم میخوره

اما واسه چزوندن امیر بد نیست

اوا: ما که هرچی میگیم تو گوشت نمیره اما امیدوارم پیشمون نشی

باران: خدا اخر عاقبت مارو بخیر کنه

رها: بابا حوصلمون پوکید بریم بیرون

من: کجا بریم حالا؟

اوا: بریم شهر بازی...

باران: مگه بچه ایم؟؟؟ ا

اوا: باران خانوم اولاً که مهمم کودک درونه که خداروشکر زندس بعدشم شما رفتین چسبیدین به اقا احسان پاشین بریم بیرون بلکم یکی خر شد اومد و مارو از این ترشیدگی نجات داداز این حرفش هممون خندیدیم

مونا: من که با این پسره شاسکول مهرداد قرار دارم

من: خاک برسرت که تو ادم بشو نیستی.. مواظب خودت باش

مونا: چشمم اجی

هممون میدونستیم که مونا با وجود این ماسکی که زده از همه پاکتره و تا حالا دست از پا خطا نکرده و حدشو نگه داشته فقط تلفنی با یکی دوبار قرار اونم تو مکان عمومی!!! خدایا خودت کمکش کن..

آماده شدیم یه نگاه بهشون انداختم همشون خوشگل کرده بودن....

وقتی به پارک رسیدیم رفتیم سراغ بازی ها رو به بچه ها گفتیم: خب حالا چی سوار شیم؟؟؟

رها: هرکدوم هیجانش بیشتره

خوبیش به این بود که ما اهل ترس نبودیم و خلاصه هرچی وسیله باحال وحشتناک بود سوار شدیم...

روی چمن نشسته بودیم که ارشام اینا رو دیدم اما اونا حواسشون به ما نبود پرهام یه نگاه به ما انداخت و رو به پسر گفت: بچه ها اون جارو

ارشام و ایلیا برگشتند و به ما نگاه کردند انگار امیرعلی همراهشون نبود!!!!

جلو اومدند و سلام کردند و ما هم جوابشونو دادیم اما من واسه ارشام فقط سر تکون دادم

تو همین حین باران با هیجان گفت: احسان تهرانه داره میاد پیشمون

من: پیش ما یا پیش تو؟

باران از خجالت سرخ شد و سرشو پایین انداخت

اوا واسه عوض کردن بحث و جلوگیری از بیشتر خجالت کشیدن باران رو به پسر گفت: فک نمی کردم اینجا بینمون

ارشام: حوصلمون سررفته بود که تصمیم گرفتیم بیاییم بیرون

که باران بلند شد و روبه ما گفت: احسان رسید من میرم دنبالش و با معذرت خواهی از پسرا دور شد

ایلیا: مونا خانوم نیومدند؟؟

من: رفته جایی

اوا: با مهداد قرا داشت!!!! اقا امیر کجاست؟؟

ارشام: حالش خوب نبود خونه موند

من: اتفاقی واسشون افتاده؟؟؟

ارشام با نگاه به من گفت: فهمیده مونا خانوم با مهداد رفته بیرون...

انگار نامزدی امیرو سهپا بهم خورده بود

اوا: اما تقصیر خود اقا امیره که به مونا خیانت کرد

من: بچه ها شما هیچی نمیدونید بعد ماجرا رو بهتون میگم

تو همین حین احسان و باران رسیدند

من: سلام اقا احسان خوبین؟

احسان: ممنون نفس خانوم خوبمن الان که خانوممو دیدم بهترم شدم

لپای باران سرخ شد احسان با پسرا دست داد و خودشونو معرفی کردن باران جریان مونا رو به

احسان گفته بود و احسان پسرا رو میشناخت پسرا خواستن برن که با اصرار احسان موندن

اوا: من برم یه چیزی بگیرم بیارم بخوریم

ایلیا: منم برای اینکه تنها نباشید باهاتون میام

اونا رفتن که تلفنم زنگ خورد

الو سلام مامانی

سلام دخترم خوبی عزیزم؟

اره مامان تو خوبی همه خوبن؟

اره مامان جون ما خوبیم کی میایی؟

آخر هفته... چیزی شده مامان؟؟

نه عزیزم آخر هفته مهمون داریم خانواده آقای کرمی قراره بیان خاستگاریت

چی؟ خاستگار؟؟ با اجازه کی؟

اروم باش دخترم بابات گفته بیان اخه نمیشد که بگیم نیان

اما...

بین دخترم بزار پیام بقیش با خودت

باشه مامان و بعداز خدافظی قطع کردم عصبی بودم تو طول تلفن نگاه همه روی من بود

تو همین حین اوا و ایلیا اومدن اخماشون توی هم بود اوا وقتی دید من ناراحتم گفت: اجی چی

شده؟؟

من: هیچی آخر هفته قراره برم

اوا: خب واسه چی ناراحتی؟

رها: اجی قراره عروس شه

اوا به به حالا این اقا داماد بدبخت کی هست؟؟ اخمای ارشام لحظه به لحظه بیشتر میشد

من: چیه واسه خودتون میبرین و میدوزین فقط یه خاستگاری سادس....

باران و احسان رفتن قدم بززن رو به اوا گفتیم: توچت شده خواهری؟

ایلیا به جای اوا گفت: رفته بودم مغازه اوا خانوم بیرون منتظر بودن که وقتی برگشتم دیدن دوتا

پسر علاف مزاحمشون شدن منم باهاشون درگیر شدم

ارشام: داداش چیزیت که نشد؟

ایلیا: نه داداش خوبم

که باران اینا برگشتن و مابعد از خدافظی از پسرا به طرف خابگاه رفتیم و بارانم با احسان رفتن  
خونه دایی احسان.....

امروز بعد از دادن امتحانمون به طرف شیراز حرکت کردیم وقتی رسیدیم هوای شهرمو با ولع به  
داخل ریه هام کشیدم همه اومده بودن و بعداز یه خدافظی مفصل به سمت خونه حرکت کردیم...

داشتم میرفتم داخل اتاقم که بابا گفت:

- نفس بابا نمیایی پیشمون بشینی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- الان میام بابایی برم لباسمو عوض کنم

وارد اتاقم شدم دلم واسه اتاقم یه ذره شده بود لبخندی زدم که بایادااوری فرداشب دلم  
گرفت...هی روزگار! بیخی خدا بزرگه..

رفتم بیرون مامان بابا روی کاناپه نشسته بودن اما رایان نبود

- پس رایان کوش؟؟؟؟

- اینجام شپش کوچولو

اخم تصنعی کردم و گفتم:

- به من نگو شپش این \*\*\*\*\* (بار

-خب شپش کوچولوی منی دیگه!

اومد کنارم نشست بابا تا تونست راجب درس و دانشگاه و خابگاه و.. خلاصه همه چی پرسید و  
بعش گفت:

- حتما مامانت راجب مهمونای فرداشب باهات حرف زده؟

- اره اما...

- ببین بابا جون بذار بیان بعد اگه نخواستی بگو نه



- ببخشید فکر نمی‌کردم نفس مهمون داشته باشه

- خواهش میکنم اشکالی نداره

گفتم: داداشی بیا تو

رایان نگاهی بهم کرد و گفت: نه ممنون من میرم بازم شرمنده و رفت و درو بست رها هم یکی دو ساعت بعد رفت و هرچی اصرار کردیم نموند میخواست بره خونه مامان بزرگش...

رفتم آماده شدم و کت شلوار خریدیم و با یه شال خردلی با حاشیه ی قهوه ای پوشیدم و چادر رنگیم انداختم رو سرم یه ربع بعد زنگ درو زدن و به استقبالشون رفتیم سامان دست گل و به من داد منم تشکر کردم...

یه ساعتی بود نشسته بودیم فکرم خیلی درگیر بود اما افکارم جمع و جور کردم یه نگاه به رایان انداختم قربون داداش گلم برم که چقد خوشتیپه داشتتم قربون صدقش میرفتم که مامان سامان گفت:

- اگه اجازه بدین این دوت جوون برن باهم حرف بزنین

مامانم گفت: خواهش میکنم نفس اقا سامانو به اتاقت راهنمایی کن

با بی میلی بلند شدم و به اتاق رفتیم وقتی رسیدیم سامان صندلی میز کامپیوتر و بیرون کشی و روش نشست منم روی تخت نشستم

بعد از چند دقیقه سامان شروع به حرف زدن کرد:

- فک کنم تا حدودی با من اشنایی دارین همینطور که میدونین یه دفتر وکالت دارم خدارو شکر از لحاظ مالی مشکل ندارم زندگی مستقلی دارم و ۲۶ سالمه و آماده پذیرش یه زندگی مشترکم و با شناختی که از شما دارم فک میکنم بتونیم باهم خوش بخت شیم

- شما در چه حد منو میشناسید که فکر میکنید میتونم ایده التون باشم؟

- تو این چندسالی که با شما و خانوادتونو میشناسم به اندازه کافی شناخت دارم

- ببخشید که انقدر حرف میزنم اما من فعلا قصد ازدواج ندارم و در حال حاضر تهران درس میخونم در ضمن به نظرم بهتره ازدواج مشترک با علاقه شروع شه

- هر چند از جانب من این علاقه هست اما اگه شما نیست نمیدونم... این یعنی اینکه جوابتون منفیه؟

- باهمه احترامی که واستون قایلیم...اره

- اگه راضی نیستید من مجبور تون نمیکنم اما اگه نظرتون عوض شد بهمون خبر بدید

- چشم حتما

دور از چشم سامان نفس راحتی کشیدم اوففففف خدا رو شکر تموم شد...

چند مدتی از قضیه خاستگاری میگذره این مدت یه چیزی رو متوجه شدیم که اوا و ایلیا یه سرو سری با هم دارن توی دانشگاه وقتی کلاس مشترک داریم ایلیا چشم از اوا برنمیداره و اوا هم این مدت خیلی سرگرم گوشیه...!

ماهم به درس خوندمون ادامه میدیم و درگیر دانشگاهیم

توی بوفه نشسته بودیم که گفتم:

- بچه ها من باید برم جایی کار دارم

رها گفت:

- میخوایی باهات پیام؟

- نه اجی خودم میرم

اخه پس فردا تولد اوا بود و میخواستیم برایش کادو بگیریم بعد از خدافظی از بچه ها از دانشگاه خارج شدم که داشتم می رفتم که صدای بوق ماشینی رو شنیدم اولش اعتنا نکردم اما با صدای آشنایی که میگفت:

- بابا فهمیدیم سر به راهی

سرمو برگردوندم و ارشام رو دیدم تعجب کرده بود گفتم:

- شما اینجا چیکار میکنین؟



- داشتیم رد میشدم اتفاقی دیدمتون! به کمبری مشکی پشت سرش اشاره کرد: سوار شید  
میرسونمتون اگه جایی میرین...

- ممنون فک نمیکنم مسیرم به شما بخوره

- مگه کجا میرین؟

- میرم واسه یه نفر کادو بخرم

ارشام اخماش در هم رفت و گفت:

- سوار شید میرسونمتون

خواستم مخالفت کنم که با دیدن اخم دوباره ارشام بیشتر از این ناز کردندو جایز ندونستم و سوار  
شدم اما خیلی معذب بودم و همش خودمو سرزنش میکردم که ارشام گفت:

- بالاخره جواب بله رو دادین؟

اخه منو ارشام بعداز خاستگاری باهم بر خوردی نداشتیم اما چون غیرمنتظره بود گفتم:

- بله چی؟؟!!!

ارشام از لای دندونای کلید شده گفت:

- یعنی تو نفهمیدی؟ خاستگارتون رو میگم دیگه!

خندم گرفته بود یه جملشو دوستانه میگفت یکیو جمع می بست.. اما اون لبخندمو به چیز دیگه ای  
تعبیر کرد و گفت:

- انگار یادآوری این موضوع خیلی براتون خوشایند بوده..!

لبخندمو جمع کردم پسره پررو باچه حقی با من اینجوری حرف میزنه؟! و گفتم:

- من همینجا پیاده میشم!

- انقدبدم میاد از اینایی که تا تقی به توقی میخوره میخوان پیاده شن!!!

- انگار تا حالا خیلی از این ادما سوار کردین؟!

- من خواهر خودمم به زور سوار میکنمچه برسه به...

دیگه ادامه ندادیم تا چند دقیقه بعد رو به روی یه مرکز خرید وایساد تشکر کردم و پیاده شدم که دیدم اونم دره میاد داخل با تعجب نگاش کردم که گفت:

- خودمم چیزی لازم دارم

داشتم ویتترین هارو تماشا میکردم که یه لباس شب خیلی ناز و شیک نظرمو جلب کرد خواستم برم داخل که ارشام گفت:

- فکر نمیکردم از این لباسا بپوشی.!!!

- مگه چشمه؟!

- چشم نیس گوشه!!! فک نمیکنی خیلی باز باشه؟؟؟؟

- نه همچین فکری نمی کنم!

بی توجه بهش رفتم داخل پسره پرو د مگه تو فضولی هیششششش

لباسو حساب کردم و از مغازه خارج شدم ارشام تو مغازه جلویی سرگرم بود روبه روی یه بوتیک یه لباس خیلی شیک نظرمو جلب کرد با خودم گفتم:

چقد این لباس به ارشام میاد..!

یه لباس استین سرب ابی کارینی مدل جالبی داشت اما یه لحظه فکرم رفت سمت رایان! اره واسه داداش خودم میخرمش لبخندی زدم که صدای ارشامو شنیدم:

- تصور چی انقد جالبه?!

کنایه کلامشو نادیده گرفتم و گفتم:

- داشتم فکر میکردم چقد این لباس به رایان میاد!!!

ارشام پوز خندی زد و گفت:

- پس اسمش رایانه!

و از کنارم رد شد و رفت این چشه؟؟؟ مثل اینکه امشب به کل قاطیه! حتما با دوست دخترش دعواش شده...!!!! چی؟! مگه دوس دختر داره؟؟؟ اخمی کردم و گفتم دختر خل شدی رفت ۳ ساعته داری با خودت حرف میزنی!

رفتم لباسو خریدم و خودمو به ارشام رسوندم خواستم خدافظی کنم که گفت میرسونتم توی راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ارشام با یه اخم به خیابون زل زده بود منم تو فکر بودم...

ارشام منو دم در خابگاه پیاده کرد و خواست بره که گفتم:

ممنون به خاطر امشب! با مکث و صدای ارومی ادامه دادم مواظب خودت باش!!  
و بدون اینکه منتظر جواب بمونم بدون توجه به چهره بهت زده ارشام وارد خابگاه شدم...  
فردا صبحش توی دانشگاه نشسته بودیم و داشتیم راجب تولد بحث میکردیم اوا نبود من گفتم:  
- یه جشن کوچیک ۵ تایی میگیریم

باران:

- فک نمی کنی که اگه ایلیا باشه اوا خوشحال تر میشه  
رها:

- اره اما باید به دوستاش هم بگیم اینجوری زشته..!

اییییییی خدا من دارم از ارشام فرار میکنم اما...

رها بهشون خبر داد اونام قبول کردن...

عصر رایان زنگ زد و گفت فردا میاد تهران دانشگاهش تموم شده بود و واسه یه سری کار می اومد از خوشحالی بال در آورده بودم به بچه ها گفتم که واسه یه لحظه لبخند رو روی لب رها دیدم! همه بچه ها رایان و دوس داشتن و رایانم باهمشون مٹ من رفتار میکرد اما من فهمیده بودم که احساسش به رها متفاوته...!!!

فردا با خوشحالی آماده شدم که برم پیش رایان لباسی که واسه اوا خریده بودم و لباس رایان رو برداشتم و رفتیم پیش رایان



بعد از اینکه پسرا هم کادوهاشونو دادن نوبت رسید به ایلیا یه جعبه خیلی ناز از تو جیبش در آورد و بلند شد و به طرف اوا رفت ما دخترا با تعجب و پسرا با لبخند نظاره گر بودن ایلیا گفت:

- خیلی با خودم کلنجار رفتم که چجوری اینو بهت بگم اما دیگه فک کنم همه از علاقه من به اوا خبر دارن و زل زد به چشمای اوا و گفت:

- اوا من..من خیلی دوستت دارم بامن ازدواج میکنی؟

اوا با چشمای اشکی نگاهش میکرد ایلیا با لبخند منتظر بهش نگاه میکرد انگاری اوا حواسش نبود اما سریع خودشو جمع کردم و با صدایی که میلرزید گفت:

- ب بله

همه ما و افراد حاضر در رستوران براشون دست زدیم یه نگاه به رایان کردم که زل زده بود به رها...کاش رایان زود دست به کار شه خیلی دلم میخواد داداشم داماد شه اونم با بهترین دوستم...!

ارشام گفت: خب یه خبر توپ دیگه همه به طرفش برگشتیم که ادامه داد:

- پرهامم با دختر داییش نامزد کرده!

ما هممون بهش تبریک گفتیم و ابراز خوشحالی کردیم که رها گفت:

- داداش یادت نره مارو واسه عروسیت دعوت کنیااااا

- نترس شما ابجی ها که اولوبیتین

اگه پکر بودن مونا و امیرو فاکتور بگیریم شب خیلی خوبی بود کاش باعم کنار بیان میدونم خیلی زجر میکشن هردوشون!

آخر شب رو به رایان گفتم:

- داداش میخوایی منم باهات بیام هتل که تنها نباشی

ارشام: هتل واسه چی؟ میریم خونه پیش ما

رایان: نه مزاحم نمیشم با نفس میریم هتل

امیر: نه بابا کجا بری یه امشبو میشه بد گزروند!

چه عجب ما صدای این اقا امیرو شنیدیم!!!! بالاخره با اصرار زیاد رایان قبول کرد و گفت:

- باشه ممنون اومدین شیراز حتما جبران میکنم

ایلیا نگاهی به او کرد و با لبخند گفت:

- شیراز که حتما باید بیاییم

وقتی رایان میخواست بره بغض کردم و رفتم بغل رایان که رها گفت:

- اه جمع کن فیلم هندیو

از بغل رایان اومدم بیرون اما چونم از بغض گلوم میلرزید اگه یه کلمه حرف میزدم اشکم جاری میشد سرمو انداختم پایین رایان دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد و گفت:

- نبینم شپش کوچولوم گریه کنه ها!!!!

- نه مگه بچه ام

- اجی بازم میام پیشت

- باشه! برو دیگه

رایان از همه خدافظی کردو رفت قرار شد فردا از همون طرف بره هرچی اصرار کردم نداشت باهاش برم فرودگاه و با بچه ها رفتیم خابگاه....

اوا و ایلیا زیاد با هم بیرون میرفتن گاهی هم ما به اصرار زیاد اوا باهاشون میرفتیم اما امروز حسش نبود اونا تنهایی رفتن ما هم خابگاه بودیم مونا بیرون بود باران هم خواب بود منو رها هم نشسته بودیم که رو به رها گفتیم:

- اجی یه سوال ازت پیرسم راستشو میگی؟

- مگه من تا حالا به تو دروغ گفتیم؟؟

- نه اما ایندفعه فرق داره.. تو رایانو دوس داری؟

به و ضوح رنگ رها پرید...!!!!

گفتم:

- نمیخواهی جوابمو بدی؟ من خودم یه چیزایی فهمیدم اما میخوام از زبون خودت بشنوم بهم نگاه کنو و واقعیت رو بگو

رها شروع به حرف زدن کرد: وقتی با تو تازه آشنا شده بودم نمیدونستم داداش داری اومدم خونتون در زدم که رایان درو باز کرد و اتاقتو نشونم داد وقتی اومدم داخل ازت پرسیدم و گفتم داداشم رایانه تازه فهمیدم داداش داری بذار راستشو بهت بگم از همون اول ازش خوشم اومد وقتی میدیدمش دستو پامو گم میکردم و کنترلمو از دست میدادم تا روزی که به خودم اومدمو فهمیدم باهمه وجود دوسش دارم نفس منو ببخش

- تو این همه مدت رایانو دوس داری من الان باید بفهمم؟

- توقع داشتی پیام بهت بگم من عاشق داداشتم؟ اون موقع چه فکری راجبم میکردی؟ نفس ازت خواهش میکنم چیزی به رایان نگو من هنوز از احساس اون خبر ندارم

درسته که من یه چیزایی از رفتار رایان فهمیده بودم اما باید با رایان حرف میزدم لبخندی رو به رها زدم و گفتم:

- خب حالا نمیخواد هی رنگ عوض کنی و یه چشمک بهش زدم...

چند ماهی گذشت اوا و ایلیا به صورت رسمی نامزد کرده بودن و پسرا هم فارغ تحصیل شدن و یسه شرکت ساختمونی زدن و مشغول کار بودن و ما هم کم تر میدیمشون تو این مدت متوجه یه تغییراتی تو خودم شده بودم که ترجیح میدادم رو خودم نیارم...

تو فکر بودم که تلفنم زنگ خورد:

- الو

- الو سلام چطوری شپش کوچولو

- سلام داداشی چی شد یاد ما کردی؟

- من که همیشه یادتم ناناسی داداش

و بعداز کلی حرف زدن رایان گفت یه کاری واسش پیش اومده داره میاد تهران گفتم:

- وایییی داداشی خیلی خوشحال شدم دلم واست خیلی تنگ شده اندازه سوراخ کفش مورچه

رایان خندید و گفت:

منم همینطور به زودی میبینمت

و بعاز خدافظی قطع کردیم که اوا گفت:

کی بوددددد؟؟؟؟

- داداش رایان بود داره میاد تهران

اون شبو گذروندیم و صبح با خوشحالی اومدن رایان از خواب بلند شدم صبحانه خوردیم و هرکس مشغول کاری شد بلند شدم و به رایان زنگ زدم اما گوشیو جواب نمیداد حدود ۱ ساعت بود که هرچی زنگ میزدم گوشیو جواب نمیداد رها گفت:

- چیه؟ چرا مثل مرغ سرکنده اروم و قرار نداری؟؟

- رایان... هرچی زنگ میزنم جواب نمیده

اینجا بود که حالا هممون نگران بودیم که گوشیم زنگ خورد سریع به طرفش رفتم

- الو

- الو سلام ببخشید مزاحم شدم شما با آقای رایان رادمنش نسبتی دارین؟؟

- بله.. بله چیزی شده؟

- باید بیاین بیمارستان..!!

گنگ شده بودم بیمارستان؟؟ گوشی از دستم افتاد

جیغی کشیدم که رها به طرفم اومد و سریع گوشیو ازم گرفت اینجا بود که اونم خبرو شنیده بود و داشت تند تند یه چیزبو یادداشت می کرد منم با گریه به سمت کمد لباسام میرفتم که مونا هم به طرفم اومدو گفت:

- نفس داری چیکار میکنی؟

هیچی نمی شنیدم فقط زیر لب میگفتم:

- رایان... رایان من باید برم!



اوا: درست حرف بزن بینم کجا بری؟

مونا: نفس دیوونمون کردی چی شده؟

که تو همین حین رها گفت:

- الان وقت سوال پرسیدن نیست آماده شید باید بریم بیمارستان..!

اوا و مونا باهم دیگه گفتند:

- بیمارستان...!!!!

رها گفت:

- خودتون همه چیزو میفهمید سریع آماده شید اصلا نفهمیدم چی پوشیدم سریع چادرمو پوشیدم

که اوا گفت:

- زنگ میزنم ایلیا بیاد دنبالمون

من:

- نه خودمون میریم

رها اروم اشک میریخت منم همینطور که باران گفت:

- ما که این بیمارستانو بلد نیستیم بزار زنگ بزنه

که اوا هم سری به نشونه تایید تکون داد و رفت که زنگشو بزنه اصلا حالر خودمو نمیفهمیدم

داشتم دیوونه میشدم فقط گریه میکردم حال هممون خراب بود چند دقیقه ای به همون منوال

گذشت که اوا گفت:

- رسیدن بریم

که رها گفت:

- کجا هممون که نمیتونیم بریم

نگاهی به رها انداختم و گفتم:

- راست میگه منو رها و اوا میریم

مونا گفت:

- ولی اخه....

رها گفت:

- اخه نداره بریم

و به طرف در خروجی حرکت کردیم که باران گفت:

- مارو بی خبر نذارید

گفتم: باشه

به ماشین که رسیدیم ارشام پیاده شد از دیدنش تعجب کردم اما حالم خرابتر از این بود که بخوام عکس العملی نشون بدم

ارشام جلو اومد و گفت:

- سلام...چی شده؟

اوا گفت:

- مثل اینکه رایان تصادف کرده

با شنیدن اسم تصادف گریم شدیدتر شد که ارشام گفت:

- خیلی خوب بهتره بریم

ایلیا درو باز کرد و سوار شدیم ارشام راننده بود و ایلیا کنارش نشستته بود و ما سه تا هم عقب تو ماشین از بس گریه کرده بودم به هق هق افتاده بودم همش یاد مسخره بازیهامون میوفتادم که رها گفت:

- اجی رایان خوب میشه مگه نه؟

نگاه خیسمو بهش دوختم و گفتم:

- ااره خوب میشه...خوب میشه!

حالا بود که فضای ماشین خیلی سنگین شده بود و اوا هم گریه میکرد

تا اینکه بعد از یه ساعت زجر اور به بیمارستان رسیدیم وقتی رسیدیم سریع درو باز کردم و به طرف بیمارستان دویدم رها هم دنبالم اومد به پذیرش که رسیدم سریع گفتم:

- داداشم کجاست؟

پرستار گفت:

- خانم لطفا اروم باشید اسم داداشتون چیه؟

گفتم:

- رایان ..رایان رادمنش

پرستار گفت:

-بخش ICU

دیگه صدایی نمیشنیدم این چی گفت؟ ICU؟ یعنی انقد حالش بد بود؟؟؟ نزدیک بود بیوفتم که اوا زیر بغلمو گرفت و گفت:

- نفس اجی الهی قربونت برم اروم باش تروخدا

گفتم:

-چطور اروم باشم؟میخوام داداشمو ببینم

- باشه اجی میریم فقط خواهشا اروم

باهم به سمت ICU حرکت کردیم در بسته بود و به کسی اجازه زورود نمیدادن و میگفتن باید صبر کنیم تا دکترش بیاد بیرون دیگه پاهام تحمل وزنمو نداشت روی اولین صندلی نشستیم و اوا و رها هم کنارم ایلیا هم روی صندلی اونطرفی نشسته بود و ارشامم قدم میزد

تا اینکه دکتر از اتاق خارج شده به طرفش رفتیم که دکتر گفت:

- شما نسبتون با بیمار چیه؟

من گفتم: م من خواهرشم!

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:

- بیابین اتاقم باید یه چیز یو بهتون بگم

گفتم:

باشه باشه الان میام

دکتر رفت و منم اومدم برم که ایلیا گفت:

- نفس خانوم با این حالتون چطور میخواید برید بهتره یکی از ما بره

گفتم:

- نه خودم میرم

که ارشام گفت:

- لازم نیست من میرم الان وقت لجبازی نیست

و بدون اینکه منتظر جوابی باشه رفت اوا دستمو گرفت و به طرف صندلی ها برد روی صندلی

نشستم که رها گفت:

- اجی نمیخوایی به مامانت اینا خبر بدی؟

تازه یادم اومد که باید بهشون بگم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- اره باید یجوری بهشون بگم

که اوا گفت:

- تو که حالت خوب نیست باید یجوری بهشون بگیم که حول نکنن..من بهشون خبر میدم

نگاه تشکر امیزی بهش انداختم چون واقعا حالم افتضاح بود و نمیتونستم با مامان اینا حرف بزنم

تو همین حین ارشامم رسید سریع به طرفش رفتم و

گفتم:چی شد؟ دکتر چی میگفت؟

ارشام چشای قرمز شو بهم دوخت و چیزی نگفت و با صدایی که ناراحتی توش بیداد میکرد رو به

ایلیا گفت:

- ایلیا یه دقیقه بیا کارت دارم

و با هم رفتند رو به رها گفتیم:

- چی شده؟ چرا چیزی به من نمیگن؟

رها لبخند تلخی زد و گفت:

- چیزی نیست الان میان بهمون میگن

چند دقیقه بعد ایلیا و ارشام به طرفمون اومدند حالا ایلیا هم ناراحت بود دلشوره همه وجودمو گرفته بود رها هم رنگش پریده بود و اوا هم باچشای مضطرب زل زده بود به اونا..

یه دفعه کنترلمو از دست دادم و با صدای نسبتا بلندی گفتیم:

- دلعتنی چرا چیزی نمیگید یکتون حرف بزید!!

ارشام نگاهی به من انداخت و گفت:

- رایان...

رها:

- رایان چی؟؟؟

ایلیا گفت:

- دکترش گفته رفته کما و فقط باید برایش دعا کنید

اخیرین صدایی که شنیدم صدای گریه بود و بعدش چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفمیدم...

وقتی چشمامو باز کردم خیسی سرم رو تو دستم حس کردم اوا کنارم نشسته بود با صدای تحلیل رفته ای گفتیم:

- من اینجا چیکار میکنم؟

اوا از جاش بلندشد و کنارم اومد و گفت:

- ا جی بلند شدی حالت خوبه؟ هیچی حالت بد شد آوردیمت اینجا

گفتیم:

رها کجاست؟

- حالش خوب نبود بیرون نشسته

تازه اوضا رو دریافت کردم و گفتم:

- رایان.. رایان

- اروم باش نفسی رایان خوب میشه ماما بابات دارن میان تهران..

چند روزی به همین منوال گذشت حالا ماما اینا اومده بودن تهران حالشون خیلی بد بود یعنی هیچکس حال خوبی نداشت ارشام هر روز میومد بیمارستان و به رایان سر میزد اخه این اخیرا خیلی باهم خوب شده بودن رها هم حالش داغون بود دیگه همه کم و بیش از علاقتش مطلع شده بودن مونا و باران و پرهام و امیرم میومدن و سر میزدن..

اون کسی که به رایان زده بود فرار کرده بود و پلیسا دنبالش بودن بعد از کلی خواهش و التماس ماما اینا راضی شده بودن برن هتل و یکم استراحت کنند و منم روی صندلی نشسته بودم و داشتم قران میخوندم که حس کردم یکی کنارم نشست سرمو برگردوندم و ارشامو دیده بودم چشاش قرمز بودن و ته ریشی رو صورتش بود خیلی شرمنده شدم و گفتم

- شما هنوز نرفتید؟

ارشام نگاهی بهم کرد و با صدای ارومی گفت:

- نمیتونم تنهات بزارم

برگشتم و با تعجب نگاش کردم این چی گفت؟؟؟

که گفت:

- چرا با خودت اینکارو میکنی؟ میدونی چندروزه غذا نخوردی؟؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

به نظرت چیزی از گلوم پایین میره؟

- به خدا رایانم راضی نیست تو با خودت اینجوری کنی

با چشای اشکی بهش نگاه کردم و گفتم:

— رایان فقط داداشم نبود همه کسم بود

— میدونم رایان خیلی ازت تعریف میکرد... خیلی دوستت داره

زدم زیر گریه که ارشام گفت:

— انقد گریه نکن لعنتی نفس داری عذابم میدی...!!!

یه لحظه گریه قطع شد اولین بار بود با اسم کوچیک صدام میزد اما گریه شدی تر شد و بین گریه گفتم:

— برو... ارشام تنهام بذار

ارشام با عصبانیت و کلافگی از کنارم بلند شد و رفت که بعد از چند دقیقه رها اومد و کنارم نشست چقد لاغر شده بود با صدای پر بغضی گفتم:

— رها دارم داغون میشم

رها رو بغل کردم و با همدیگه گریه کردیم چه خوش خیال بودم که فکر میکردم همه چی درست میشه رها زن داداشم میشه...!!!

با کلی خواهش و التماس دکترا رو راضی کرده بودم که برم پیش رایان بلند شدم و به طرف اتاق حرکت کردم باورم نمیشد این رایان باشه چقد لاغرو ضعیف شده بود بهش نزدیک شدم و روی صندلی نشستم و دستاشو گرفتم و گفتم:

— سلام داداشی خوبی؟ چرا انقد لاغر شدی؟ چرا انقد سیم بهت وصله؟ چرا دست و پات تو گچه؟ داداشی پاشو ببین اجی کوچولوت اومده پیشت ببین و با گریه ادامه دادم:

— مگه نگفتی همیشه پشتمی مگه نگفتی تنهام نمیداری؟ داداش پاشو ترو خدا اون همه ادم بیرون منتظر توهستن مامان بابا نابود شدن حتی رها!... داداشی دلمو صابون زده بودم تو لباس دامادی ببینمت.. پاشو دیگه اذیتت نمیکنم دیگه تنهات نمیدارم ریانی ترو خدا دیگه هق هقم اوج گرفته بود دستگاه صدایی داد که پرستار اومد داخل و گفت:— خانوم بفرمایید بیرون

با بی میلی بیرون رفتم....

وقتی اومدم بیرون رها اومد کنارم و گفت:

- چطور بود؟

اهی کشیدم و گفتم:

تغییری نکرده بود رها فقط دعا کن

این روزا از همه چی نا امید شده بودیم فقط امیدمون به خدا بود مامانم دیگه جایی نمونده بود که نذر نکرده باشه همه دست به دامن خدا بودیم دانشگاه هم تموم شده بود و امتحانای اخر ترم بودو تنها خوبی این ماجرا به این بود که ما درسا رو توی طول ترم خونده بودیم و فقط روزایی که امتحان داشتیم میرفتیم و امتحان میدادیم و برمیگشتیم

امروز روز اخرین امتحانمون بود و بعداز امتحان دادن رو به بچه ها گفتم:

- بچه ها من دارم میرم بیمارستان

که رها گفت : منم باهات میام

باران:

- کجا؟ یه نگاه تو اینه به خودتون کردید؟ بسه دیگه!

گفتم:

- چیکار میتونم بکنم؟ میدونی چندوقته صدای داداشمو نشنیدم؟؟؟

باران:

- نمیگم اسونه واسه همه ما سخته رایان فقط داداش تو نبود واسه ما هم کمتر داداش نبوده  
نگاهی بهشون کردم راست میگه اونام خیلی اذیت شده بودن حتی وقت نامزداشونم نداشتن از همه دوستانم شرمنده بودم امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم..  
مونا: خیلی وقته حتی یه غذای درست و حسابی هم نخوردین بریم یه جایی یه چیزی بخورین



میخواستم مخالفت کنم اما نتونستم بیشتر از این ناراحتشون کنم رفتیم و توی یه رستوران غذا خوردیم اصلا از گلوم پایین نمیرفت به زور چندتا قاشق خوردم نگاهی به بچه ها کردم اونام وضعی از من بهتر نداشتن گفتم:

- بچه ها خیلی متاسفم که بخاطر من انقد زجر میکشین ممنونم که کنارم بودیدمن به وجودتون افتخار میکنم

اوا گفت:

- اجی این چه حرفیه دوست که فقط واسه روزای خوشی نیست

مونا:

- اره توهم کم در حق ما لطف نکردی رایان واسه همه ما عزیزه

رها رو به اوا و باران گفت:

- شما هم بهتره یکمم به نامزداتون توجه کنید انشالا رایانم خوب میشه...

و با بچ ها به سمت بیمارستان حرکت کردیم وقتی رسیدیم بابام رو صندلی نشسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود و چشماش بسته بود بمیرم واسه بابام چقد شکسته شده بود

کنارش نشستمکه گفت:

اومدی بابایی؟

- اره بابایی.. مامان کجاس؟

اهی کشید وگفت:

- نماز خونست و ادامه داد:

- نفس بابایی خیلی ضعیف شدی بیماری رایان واسه همه ما سخته اما کاری از دستمون ساخته نیس میدونم که تو و رایان خیلی به هم وابسته بودید و حتی نقش رایان از منم واست پررنگ تر بوده درسته خیلی درگیر کار بودم اما از اینکه رایانو داشتی خیالم راحت بود دخترم رایان خوب میشه و دوباره برمیگرده...

تو طول صحبتای بابا اروم اشک میریختم بابا پیشونیمو بوسید که اشکش رو گونه هام چکید دلم  
اتیش گرفت خدایا بابای من که سنبل غروره داره گریه میکنه که یکدفعه صدای مامانم اومد:

- خوب پدرو دختر با هم خلوت کردین

به مامان نگاهی کردم از جام بلند شدم و گفتم:

- اره دیگه بابای خودمه...دیگه تنهاتون میذارم

بوسه ای رو گونش زدم و به طرف بچه ها حرکت کردم که دیدم پسرا هم اومدن رفتیم جلو و  
سلام کردم و ازشون عذر خواستم اخه خیلی شرمندشون بودم...

اخرای شب بود از قیافه بچ ها خستگی میبارید باران ساعت ۸ با اوا و ایلیا به خابگاه برگشتند ذاما  
مونا و رها رو نتونستم راضی کنم..

رو به رها و مونا گفتم:

- دیگه بهتره شما هم برگردید خابگاه فقط یه نفر میتونه بمونه که من هستم که امیر گفت:

- من مونا و رها خانومو میرسونم

که مونا گفت:

- لازم نکرده خودمون میریم

امیر با عصبانیت گفت:

- لازم نیست این موقع شب تنهایی جایی برید

خلاصه با کلی دردسر رفتند اما ارشام موند و گفت که بعد خودش میره

رو به ارشام گفتم:

- شرمنده تو این مدت خیلی زحمت کشیدی

- زحمتی نبود خودم دوس داشتم

و به طرف حیاط حرکت کردم ارشام هم اومد روی چمن نشستم که ارشامم با فاصله کنارم نشست  
و گفت:

- دانشگاه رو چیکار کردین؟
- هیچی..تموم شد امتحانا رو که فقط پاس کردیم
- بیشتر از چیزی که فکر میکردم به رایان وابسته اید وقتی عکستونو توی کیف پولش دیدم تعجب کردم
- هیچ وقت فکر نمیکردم بدون رایان دووم بیارم
- خیلی غم تو دلم سنگینی میکرد باز چشمه اشکم جوشید و گفتم:
- میدونین چند وقته از دیدن چشماش و اون لبخندش محرومم؟ از خدا میخوام اونو بهم برگردونه
- این چند وقتی که میشناختمش واسم فرقی با ایلیا و پرهام و امیرعلی نداشته تو همین حین تلفنم زنگ خورد رها بود:
- الو سلام اجی
- سلام خوبی؟ رایان چگونه
- ۲ دقیقه بیشتر نیس رفتیا!!!
- اره میدونم..ببخشید خواستم بگم ما رسیدیم
- ممنون که خبر دادای شب بخیر
- شب بخیر
- گوشیو قطع کردم که ارشام گفت:
- رها خانوم بود؟
- اره بیچاره خیلی نگرانه
- رها خانوم رایانو دوس داره؟
- اره شما از کجا میدونین؟
- رایان گفت...قرار بود ایندفعه که اومد تهران با رها خانوم بگه..

گفتم:

- بیچاره داداشم.. بمیرم براش

که ارشام گفت:

- نگران نباش رایان به خاطر تو هم که شده خوب میشه

با حرف رایان دوباره اون بغض لعنتی به گلوم چنگ انداخت که ارشام بلند شد رفت مغازه و با یه پلاستیک رانی و ابمیوه و اب معدنی برگشت و گفت:

- بخور یه کم اروم شی که با اصرار زیادش یکم از ابمیوه خوردم و بلندشدم و رو به ارشام گفتم:

- شما هم دیگه برید بچه ها نگران میشن اونم قبول کرد و رفت و منم رفتم داخل روی صندلی نشستم نمیدونم چقد گذشت که خوابم برد....

ماه بعد...

توی بیمارستان نشسته بودم یه لحظه اونطرفو نگاه کردم دیدم مامان بابا و ارشام اومدند سلام کردم که مامان گفت:

- اقا ارشام زحمت کشیدند اومدن هتل دنبالمون

بابا گفت:

- تو این مدت مارو خیلی مدیون خودشون کردند انشالا بتونیم جبران کنیم

نگاهی به ارشام انداختم که گفت:

- این چه حرفیه... رایان مثل داداشم میمونه

که همین موقع رها هم اومد و بعداز سلام کردن روی صندلی کنارم نشست یه نگاه به تسییح توی دستش کردم و بهش لبخند زدم..

سه ساعتی از اومدن مامان بابا میگذشت که ارشام گفت:

- آقای رادمنش پاشید تا برسونمتون خونه اینجا موندن زیاد واسه قلبتون خوب نیست و بالاخره بعداز اصرار زیاد توسط منو رها و ارشام تصمیم به رفتن گرفتن و ارشامم رفت که برسونتشون..

منو رها نشسته بودیم که دکتر صدام زد که برم اتاقش منمبلند شدم و همراه دکتر رفتم و روی صندلی نشستیم و با دستپاچگی گفتیم:

- آقای دکتر اتفاقی واسه داداشم افتاده

توی دلم خدا خدا میکردم که چیزی نشده خدایا خودت کمک کن ۶ ماه انتظار و زجر کشیدن بس نیست؟!

دکتر نگاهی به چشمای اشکم انداخت و گفت:

- خوشبختانه ضریب هوشیه برادرتون بالا اومده

خیلی خوشحال شدم و همینطور اشک میریختم که ادامه داد:

- ولی باید یه چیزی بهتون بگم ما هنوز مطمئن نیستیم اما این امکانو میدیم که برادرتون بعداز به هوش اومدن فلج بشن..!!!!!!!

چی؟؟؟! انگار اب یخ خالی کردن روی سرم بغضم شدیدتر شد و اشکام سرازیر شد...

همینطور زجه میزدم که دکتر گفت:

- خانم ما که گفتیم احتمالش ۵۰ درصده و این فقط یه حدسه!

نمیتونستم تحمل کنم و ببینم که داداشم روی ویلچر بشینه توی پاهام جونیه باقی نمونده بود اما هرطور بود از اتاق خارج شدم

رها با دیدنم جلو اومد و نگاهی به صودت رنگ پریدم کرد خدایا حالا چطور به رها بگم

که این همه هرروز با عشق و امید میومد اینجا و دعا میکرد رها با نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ چرا رنگت پریده؟

رها رو بغل کردموزدم زیر گریه قلبش تند تند میزد منو از بغلش بیرون آورد و گفت:

- نصفه جونم کردی نفس چی شده؟

گفتم:

- رایان.. امکان داره رایان

گریه امونم نمیداد تا حرفمو بزوم حالا دیگه خودمم دودل بودم نمیدونستم رها با شنیدنش چه عکس العملی نشون میده

رها فریاد زد:

نفس حرف بزنی دلعتی دیوونم کردی

اندفعه بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

- امکان داره رایان فلج بشه!

رها با شنیدن این حرف پاهاش سست شد و روی زمین افتاد کنارش زانو زدم و بغلش کردم و باهم زجه میزدیم ..

فردا صبح پسرا هم اومدند و وقتی حال مارو دیدند پرسیدن چی شده که رها با حق ماجرا رو بهشون گفت

تا اینکه ماما اینا هم اومدن مامان با دیدن حالم هراسون جلو اومد و گفت:

- چی شده؟ واسه پسریم اتفاقی افتاده؟ میخوام بینمش

که با پرستار حرف زدیم و مامان رفت داخل و پرهام ماجرا رو به بابا گفت و ازش خواست تا به مامان بگه

بابا انگار صدسال پیرتر شده بود نگاه کردن بهش عذابم میداد وقتی مامانم فهمید حالش دیدن داشت که ایلیا بردشون هتل

بعد از رفتنشون بچه ها هم رفتند فقط منو رها و ارشام مونده بودیم که رها گفت:

- اجی تو هم برو خابگاه فردا بیا من امشب میمونم

من رفتم خونه و هرچی ارشام اصرار کرد تا برسونتم قبول نکردم وارد خابگاه که شدم لباسامو برداشتم و رفتم دوش گرفتم وقتی اومدم هرکاری کردم خوابم نبرد زنگ زدم به رها و گفتم میخوام بیام که کلی مخالفت کرد و بعدش گفت که ارشام میاد دنبالم گفتم که با تاکسی میام که قبول نکرد و گفت نمیخواد اینموقع شب سوار تاکسی شم

ارشام اومد دنبالم و رفتیم بیمارستان دیدم حال رها خیلی خرابه پرستارو راضی کردم تا بره پیش رایان رها رفت داخل و نم از پشت شیشه نظاره گر بودم

با دیدن رایان تو اون وضعیت به هق هق افتاد روی صندلی نشست و به رایان زل زد دلم گرفت میدونستم که چقد سخته که عشقت و روی تخت بیمارستان و اینجوری ببینی!!  
رها همینطور که اشک میریخت و میگفت

- رایان عزیزم عشقم چرا اینجوری شدی چرا مثل اونوقتا دزدکی نگام نمیکنی؟

خواهش میکنم چشمت و باز کن و بزار واسه یه بارم که شده بهت بگم دوستت دارم...

از دیدن رها تو اون حال و صداقت حرفاش اشک منم سرازیر شد انگار یکی داشت قلبمو می فشرد

که دیدم رها توی جاش سیخ شد ترسیدم فکر کردم که اتفاقی افتاده رها نگاه می کرد به من انداخت و خندید و بیرون اومد و پرستارو صدا زد که پرستار رفت داخل رها همینطور به رایان زل زده بود دکتر و پرستار توی اتاق بودن اینجور که رها میگفت رایان پلکاش تکون خورده بود ما هم از پشت شیشه منتظر به اونا نگاه میکردیم پرستار اومد بیرون و گفت که رایان بهوش اومده..

خدایا چی میشنوم داداشم برگشته اونم بعد از ۶ ماهه!!!!

رفتیم و به همه خبر دادیم از خوشحالی تو پوست خودمون نمی گنجیدیم ارشام هم توی حیاط بود اومد داخل و به من گفت :

- رایان چی شد؟

لبخندی زدم و گفتم که بهوش اومده

اونم خوشحال شد که دکتر گفت :

خانم رادمنش باید بگم بخاطر حرکت مردم و بلند کردن سریع برادرتون بعد از تصادف قطع نخاع شده

این خیلی برام سخت بود تحملشو نداشتم بچه ها هم اومده بودن رفتیم و سلام کردم و مامان بابا هم اومده بودن و پیش رایان بودن

رها کنار گوشم گفت:

- دکتر چی میگفت؟

- رایان فلج شده

اشک توی چشاش جمع شد ازش خواهش کردم که گریه نکنه و واسه روحیه رایان چیزی بروز نده همگی پیش رایان رفتیم بغلش کردم و عطر تنشو بلعیدم

اون روز همگی خوشحال بودیم اما اون ماجرا عذابمون میداد همه رفته بودن که رفتیم پیش رایان و گفتیم:

- داداشی خودت متوجه پات شدی

نگاه غمزدشو بهم دوخت که دلم اتیش گرفت و گفت:

- اره

بحثو عوض کردیم که رایان گفت:

- اجی باران عروسی نکرد؟

- نه گفت میخوام داداش رایان تو عروسیم باشه

اهی کشید و گفت:

- ولی چه فایده...مخصوصا با این پاها

- داداشی ناراحت نباش خدارو هزار مرتبه شکر که خودت خوب شدی همین بسه..

از ناراحتیش بغضم گرفت و دیگه نتونستم فضای اتاقو تحمل کنم و بیرون اومدم و روی صندلی نشستم و گریه کردم که صدایی گفت:

- دختر تو خسته نشدی انقد گریه کردی؟

نگاهی به ارشام انداختم هنوز از قطعی شدن موضوع فلج شدن خبر نداشت فقط منورها و خود رایان میدونستیم

با بغض گفتیم:



- رایان فلج شده..

با بهت و ناباوری گفت:

- چی؟؟؟ راست که نمیگی حتما داری سر به سرم میزاری؟

نگاهمو بهش دوختم و گفتم:

- حال من به ادمایی میخوره که شوخی میکنن؟؟

- اخه چجوری؟

- نمیدونم دارم نابود میشم رایان خیلی نا امید شده

- نباید همش جلوش گریه و زاری کنیدی اینجوری خودشو میبازه..رها هم میدونه؟

- اره خودم بهش گفتم

- یوقت به خاطر این مسیله تنهاتش نذاره!

- نه من رها رو میشناسم مطمئنم همچین کاری نمیکنه..وقتی ادم واقعا عاشق یه نفر بشه

هیچوقت تنهاتش نمیزاره

ارشام نگاهی به من کرد و با لبخند گفت:

- واسه رایان خوشحالم که عاشق همچین کسی شده

- اره رها یدونس ارزوم بود که رها زندادشم شه اما خب رایانم مرده غرور داره واسش خیلی

سخته که کوچیک شه

ارشام اهی کشید و گفت:

- لعنت به این غرور

با تعجب پرسیدم:

- واسه چی؟؟

ارشام نگاهی به من انداخت و گفت:

اگه این غرور لعنتی نبود من الان به عشقم رسیده بودم

حسادت همه وجودمو گرفت واسه اینکه ارشام متوجه حال من نشه سریع گفتم:

- خب این چه ربطی داره؟؟؟

- ترس از پس زده شدن از اینکه منو نخواد باعث شد دهنم بسته بمونه و چیزی از احساسم نگم

اما الان خیلی پشیمونم اگه بدونم دوستم داره یه لحظه هم درنگ نمیکنم

بغض به گلوم چنگ انداخت لعنتی من عاشق کسی شده بودم که یکی دیگه رو میخواست...من

چی گفتم؟؟؟ عاشق!!!! اونم من؟! نداشتم بیشتر از این غرورم خرد شه لبخندی زدم و گفتم:

- اگه میدونید ارزششو داره پس از دستش ندید امیدوارم به عشقتون برسید

اینو گفتم و به طرف سرویس بهداشتی حرکت کردم و ابی به صورتم زدم دلم برای خودم

سوخت..اما...نمیزارم غرورم خدشه دارشه اگه اون خوشحال باشه منم خوشحالم.

رایان ارز بیمارستان مرخص شده بود و آورده بودیمش خونه ما هم امتحانامون تموم شده بود

وبرگشته بودیم شیراز همه چیز به روال عادی برگشته بود و با بچ ها کمتر همدیگرو میدیدیم و این

برامون سخت بود تو این مدت خیلی به هم عادت کرده بودیم...

از پسرا هم خبر زیادی نداشتیم اما ارشام با رایان در تماس بود حال رایانم بهتر شده بود و هر از

گاهی به بیمارستان میرفت و کارشو شروع کرده بود تا اینکه یه روز باران بهمون زنگ زد و بعد از

احوال پرسى گفت که بریم هتل چمران دور هم باشیم خواستم قطع کنم که گفت:

- راستی داداش رایانم بیار

- چشم میاییم باهم..رستی احسانم هست؟

- اره بجز احسان ایلیا هم هس

-» پس بهتر رایانم تو جمع ما حوصلش سر نمیره

گوشی و قطع کردم و رفتم اشپز خونه که مامانو و رایانم اونجا بودن سلامی کردم و گونشونو

بوسیدم که رایان با دیدن من گفت:

- چطوری جوجو؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

- دستتون دردکنه اق داداش شپش و جوجو و...دیگه چیزی نمونده به ما بچسبونیش؟

رایان با خنده شیطنت امیزی گفت

- فعلا که نه ولی اگه چیزی پیدا کردم حتما خبرت میدم..!

- بچه پروو

صنلی رو کنار کشیدم و روش نشستم و روبه رایان گفتم:

- راستی اجی باران دعوتمون کرده بریم بیرون

- باشه..فردا دیگه؟

- اره..

شب بعداز شام خوردن هرکس به اتاقش رفت و و خوابید فردا صبح بلند شدم و یکم کمک مامانم

کردم و رفتم اتاق رایان و گفتم:

- پاشو تنبل خوابالو لنگه ظهره

رایانم بلندشد و روتختش نشست وگفت:

- چته اول صبحی دادوبیداد راه انداختی؟

- خبر خاصی نیس...نکنه یادت رفته باید بریم بیرون

و کمکش کردم تا روی ویلچر بشینه وقتی روی ویلچر میدیدمش دلم اتیش میگرفت خودشم

ناراحت بود اما روی خودش نمی آورد..

باهم رفتیم سرمیز و صبحونه خوردیم بعداز صبحونه داشتیم میزو تمیز میکردم که تلفن رایان زنگ

خورد از طرز صحبتش فهمیدم ارشامه و عداز یکم حرف زدن واحوال پرسی تلفنش تموم شد و

رفتیم تا آماده شیم رفتم داخل ایاق و یه شلوار مشکی با مانتو مشکی که طرح جالبی داشت و یه

شال طوسی که مدل لبنانی که خیلی هم بهم میومد پوشیدم...

و بیرون اومدم و رفتم پیش رایان که گفت:

«میشه بگی کی مرده که لباس تیره پوشیدی؟»

لبخندی زد: مگه حتما باید کسی بمیره تا لباس تیره بپوشی؟! «

«من از لباس تیره بدم میاد برو عوض کن»

با شوخی گفتم: چشمم خان داداش رفتم اتاقم و یه مانتو کرم و شلوار قهوه ای پوشیم و شال کرم قهوه ای و بیرون اومدم.. و گفتم:

«حالا خوب شد؟؟؟»

«ای حداقل از اون بهتره»

«رو که نیس زیر و رو عه»

و بعاز خدافظی از مامان به سمت هتل حرکت کردیم و بعاز نیم ساعت به هتل رسیدیم و به طرف کافی رستوران حرکت کردیم که اس دادم به باران که به احسان و ایلیا بگه بیان به رایان کمک کنن تا از ماشین پیاده شه اونام اومدن و به سمت هتل حرکت کردیم رایان اکثرا به خاطر پاش جایی نمیرفت این بارم بخاطر باران اومده بود از نگاه های ترحم امیز مردم متنفر بودم البته خب حقم دارن اخه حیفه که همچین پسری ویلچر نشین باشه... خیلی حیفه

همه اومده بودن بجز رها ما با هم مسغول حرف زدن بودیم و پسرا هم با همیه نگاه بهشون انداختم ایلیا یه پیرهن قهوه ای روشن و احانم یه پیرهن چهار خونه سفی مشکی و رایانم که یه تی شرت ابی و یه کت اسپرت سفید پوشیده بود...

اوا هم مانتو خردلی و شال هم رنگش مونا هم مانتو سبز چمنی و شال مشکی و بارانم یه مانتو سفید و شال سفید مشکی...

در حال تجزیه تحلیل بودم که سلامی شنیدم سرمو بلند کردم که رها بود همگی باهش احوال پرسیدیم تا رسید به رایان که سرش پایین بود رها بهش سلام کرد و رایانم همونجور که سرش پایین بود جوابشو داد...

رها هم اومد و بین منو مونا نشست...

رها خیلیز دختر شوخ و شیطونی بود مخص. صا اگه پای اوا هم می افتاد و حالا در حال شوخی بود و هممون رو به خنده انداخت به جز رایان که کلا تو خودش بود..! و حرفی نمیزد

رها هم متوجه شد و نزدیک گوشم گفت:

- از اومدنم پشیمونم

نگاهی بهش انداختم: چرا؟

- اخه انگار رایان از اومدنم ناراحته

- بیخی اجی.. بهش فک نکن!

خدایا من میدونم رایان چه زجری میکشه و همینطور رها اما دلیل رفتار سرد رایان رو نمیفهمم

که باران رو به جمع گفت:

امروز اوردمتون اینجا تا یه چیزی رو بهتون بگم

اوا: خب زود بگو بینم چی میخوایی بگی؟

احسان: آگه میتونین حدس بزیند

اوا: تولد شماس؟

احسان: نه

ایلیا: تولد باران؟

احسان: بازم نه

باران گفت اه چرا خنگ بازی در میارید چرا باید بیارمتون اینجا بگم تولدمونه و رو به رایان گفت:

داداش تو بگو

رایان نگاهی بهش کرد: عروسیه؟

باران: اورین داداش

ما گفتیم: اره؟؟؟؟

باران: اره.. همین ماه که میشه ۲ هفته دیگه

مونا: پس باس بریم لباس بخریم

اوا:اره سه شنبه میریم خرید

رها:بچه ها چطوره لباسامونو مثل هم بگیریم؟

من:اره..فکر جالبیه

که بقیه هم موافقت کردند..

روز خیلی خوبی بود و الان وقت خدافظیه رو به مونا و رها گفتم:

بیا بید با ما بریم

رها:ممنون من ماشین اوردم

و بعداز خدافظی به طرف خونه حرکت کردیم توی رایان همش تو خودش بود من میدونستم چشه

اما چیزی نگفتیم وقتی رسیدیم خونه بعداز یه سلام کوتاه از مامان بابا داخل اتاقش رفت...

منم بعداز تعویض لباسام کمی پیش مامان اینا نشستیم و بعدرفتم داخل اتاقم که رها زنگ زد

- الو..سلام

- سلام خوبی؟

- مرسی خوبم

- حال رایان چطوره؟

- رفته تو اتاقش..حالشم خوبه

- پس دیگه مزاحم نمیشم بای

- مراحمی گلم بابای

دوساعتی خوابیدم و بعد بلند شدم رفتم بیرون رایان داشت کتاب میخوند و بعاز شام خوابیدیم

روز بعدم بدون اتفاقی گذشت که شبش اوا اس داد که نفس فردا رو یادت نره منم گفتم نه

یادمه..قرار بود بریم لباس بخریم

و فردا صبح ۴تایی رفتیم داخل شهر بارانم دنبال کارای عروسیش بود و گفتیم که نیاد و به کاراش

برسه..

انقد گشتیم که بالاخره یه لباس خیلی خوشگل به رنگ نباتی براق نظرمونو جلب کرد کوتاه و فانتزی بود و تن خورش هم خیلی قشنگ بود و بعدم رفتیم دنبال کفش که کفش پاشنه ۱۰ سانی خیلی خوشگل هم رنگ لباسمون انتخاب کردیم و شب برگشتیم خونه که باران اس داد و گفت که فردا میخواد بیاد خونمون..

نشسته بودیم که ایفون به صدا در اومد باران و احسان بودن اومدن داخل که منم رفتیم و رایانو اوردم کمی گذشت که باران کارت عروسیشونو بهمون داد و گفت که حتما بیاییم

من:اجی ما که نیازی به کارت نداشتیم نمیگفتی هم میومدیم

هممون زدیم زیر خنده اونا هم کمی گذشت که رفتند و هرچی هم اصرار کردیم احسان گفت:

– انشالا یه فرصت دیگه.. الان هنوز خیلی جا مونده تا کارت بدن

وبعداز خدافظی رفتند بعاز رفتنشون رایان داشت آماده میشد که گفتیم:

کجا میری داداشی؟

– میرم بیمارستان یه سر بزنم

– منم باهات میام

– لازم نیست خودم میرم

– باشه هرطور راحتی

که بالاخره تنهایی راهی بیمارستان شد خداکنه چیزیش نشه اما خدا رو شکر ماشینشو واسش درست کرده بودیم تا بتونه رانندگی کنه...

خداکنه اتفاقی واسش نیفته..

یه روز به عروسی باران مونده بود و همه توی تدارک کارامون بودیم پسرا هم اومده بودن شیراز تو همین فکر بودم که تلفنم زنگ خورد مونا بود

– الو سلام اجی

– سلام نفسی خوبی؟

– اره خوبم مرسی کجایی؟

– خونم تازه از بیرون اومدم

– بیرون؟

– اره امیر زنگ زد گفت میخواد ببینتم اولش قبول نکردم ولی وقتی خیلی اصرار کرد رفتم دیدمش

– خب چی گفت؟

– همه چیزو برام توضیح داد راجب دختر خالش و اینکه همون موقع نامزدیش بهم خورده اما هرچی به من زنگ زده بوده خاموش بودم و پیدام نکرده...

– خب حالا میخوایی چیکار کنی؟

– نمیدونم اما تو شاهد بودی که چقدر زجر کشیدم هیچوقت یادم نمیره

– بهتره یه تصمیم عاقلانه بگیری

– دارم دیوونه میشم... گفت یه فرصت بهم بده منم عصبانی بودم و کلی ازش گله کردم و جوابی بهش ندادم

– نذار پشیمون شی اجی



- نمیدونم..هیچی نمیدونم فعلا اجی ببخشید که سرتو درد اوردم.

- برو به سلامت

گوشیو قطع کردم امیدوارم درست تصمیم بگیره چون هردوشون لایق خوشبختی هستن....

روز عروسی باران بود و همه در تکاپوی آماده شدن منم داشتم حاضر میشدم نمیخواستم برم  
ارایشگاه چون خودم یه چیزایی بلد بودم و میدونستم اگه برم ارایشگاه هرچی رنگه خالی میکنه  
رو صورتتم..والا..اونوقت عوض خوشگلی شبیه مادر فولادزره میشممم واسه همین اول یه خط  
چشم نازک کشیدم و پشت چشممام سایه نباتی و مقدار خیلی کمی حاله سیاه کشیدم و یه رزلب  
جیگری کمرنگ با این حال ارایش ملیحی بود راضی از کارم از اینه جدا شدم و لباسامو پوشیدم  
بعداز آماده شدن به طرف تالار حرکت کردیم و وقتی رسیدیمرفتیم پیش بچه ها با دیدن ارشام  
خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم سلامی کردم که همشون جواب دادن نگاهی به بچه ها  
کردم مونا و اوا ارایش تقریبا کاملی داشتن و خیلی خوشگل شده بودند رها هم با اینکه ارایش  
ملیحی داشت اما خیلی تغییر کرده بود.. روبه روی رایان و کنار رها وایساده بودم رایان نگاهی به  
رها انداخت اما سریع نگاهشو دزدید....

از پسرا جدا شدیم و به طرف تالار رفتیم(عروسی جدا بود) و ما دخترا به طرف اتاق پرو رفتیم تا  
لباسامونو عوض کنیم لباسامون خیلی شیک بود و بهمون میومد نگاهی به هم کردیم و سری از  
روی رضایت تکون دادیم..

وقتی بیرون اومدیم نگاه های زیادی به طرفمون بود اخه حقم داشتند چون لباسامون عین هم بود  
خود به خود جلب توجه میکرد..

مامان باران اسفند به دست به طرغمون اومد که گفتم:

- بیخیال خاله کی مارو چشم میکنه

- نگو دخترم ماشالا ماشالا خیلی ناز شدین

اوا:خاله بادمجون بم افت نداره

و همه زدیم کانال خنده...

انقد زدیم و رقصیدیم تا اینکه باران و احسان اومدند همه رفتن جلوشون و کلی دست و سوت زدیم باران یه تیکه ماه شده بود...قربونش بره اجیش اشک تو چشم حلقه زد البته اشک شوق...احسانم چون اکثرا لباس اسپرت میپوشید الان توی کت و شلوار مشکی خیلی خوشتیپ شده بود

باران تا نگاهش به ما افتاد لبخندی زد تا اینکه به طرف جایگاهشون رفتند رفتیم کنارش بهشون تبریک گفتیم که گفت: حیف که میترسم ماتیکی شین و گرنه یه ماچیتون میکردم.. انشالا عروسی خودتون

خندیدیم که مونا گفت:

- ما ماتیکی میسیم یا تو؟

که باران گفت:

- هردو حالا بعدا جبران میکن

باران نگاهی به مونا کرد و گفت:

- انشالا عروسی خودتو امیر..!

مونا از خجالت بخاطر حضور احسان سرشو پایین انداخت

رو به احسان گفتم:

- باران خیلی خوشگل شده ها حواستون بهش باشه

احسان نگاه عاشقونه ای بهش انداخت و گفت:

- بر منکرش لعنت..خودم مٹ شیر مراقبشم

بازم زدیم زیر خنده و رو به باران کسب اجازه کردیم و رفتیم سرجاهامون

اخرای شب بود انقد رقصیده بودیم که به زور راه میرفتیم که رایان زنگ زد و گفت که خسته شده و نمیتونه بشینه که مامانم رو به من گفت بهتره بریم که مامان رها هم بلند شد

که خاله رعنا (مامان باران) به طرفمون اومد و گفت:

- کجا به این زودی؟

- اگه اجازه بدید رفع زحمت کنیم

- چه زحمتی.. چرا نمیومید؟

- ببخشید میدونید که رایان از این بیشتر نمیتونه بمونه

خاله رعنا منظوره مامانو فهمید و گفت:

- چشم هر جور راحتید ممنون که اومدید

و به طرف باران رفتیم و کادوشو بهش دادیم که بارانم وقتی فهمید میخواییم بریم خیلی دپرس شد اما اوا و مونا موندند البته دیگه عروسی هم کم کم تموم بود

پسرا بیرون وایساده بودن احسانم کنارشون بودبه طرفشون رفتیم و به احسانم تبریک گفتیم که احسان رو به منو رها و پسرا گفت:

- انشالا عروسی خودتون که ارشام گفت:

- ایشالا

که باعث خنده بقیه شد.. بیشعور چه عجله ای داشت واسه رسیدن به عشقش و باه باز اون بغض لعنتی

نگاهی به امیر کردم که سرشو پایین انداخته بود و ناراحت بود دلم براش سوخت بیچاره اولین نفر بود که تو این جمع عاشق شد... اما...

از هم خدافظی کردیم و به طرف خونه رفتیم شب خیلی خوبی بود و خیلی خوش گذشت اما توی ماشین متوجه نگاه بغض دار مامان به رایان شدم... خدایا... چرا؟ چرا داداش من؟ چرا رحمت به جوونیش نیومد مگه چه گناهی کرده بود؟؟؟

وقتی رسیدیم لباسامو عوض کردم و روی تخت انقد گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد....

چند ماهی از عروسی باران گذشته بود از حال هم خبر داشتیم و هم دیگرو زیاد میدیدیم..

اما تو این ماجرا رفتار رها برام عجیب بود همیشه هر وقت زنگ میزد حال رایانم میپرسید اما اخیرا دیگه چیزی نمیگفت...

روی تختم افتاده بودم که یادم اومد به رها که گفته بود برام خاستگار اومده با خودم میگفتم نکنه رها بیخیال رایان بشه و با یکی دیگه ازدواج کنه

فردا صبح زود بیدار شدم و به رها زنگ دم از اینکه صبح به این زودی بهش زنگ زده بودم تعجب کرده بود که گفتم:

- رها یه چیزی بهت میگم راستشو بگو

- اون خاستگاری که گفتم..میخواهی بهش جواب بدی؟

- مگه چطور؟

- هیچی بگو

- چطوری وقتی دلم پیش یکی دیگس میتونم ازدواج کنم؟؟...راستی حالش چطوره؟

چشمام برق زد:خوبه سلام میرسونه

با صدای غمگین و ارومی گفت:

- واقعا؟

منظورش به سلام میرسونه بود چیزی نگفتم که بعد از یکم حرف زدن قطع کردم.....

و رفتم سمت اشپزخونه نشستم و صبحونه خوردم و که رایان رفت تو اتاقش و لباس پوشید اومد بیرون که گفتم:

- کجا میری داداشی؟

- میرم پیش دوستام

- پس منم برسون خونه رها اینا بچه ها همه اونجان

نگاهی بهم کرد:باشه برو آماده شو

رفتم آماده شدم و با رایان رفتیم خونه رها اینا رایان منو رسوند و خودشم رفت

وارد خونه شدم جمعشون حسابی جمع بود و (گل سنبلشون کم)...!

بعد از سلام و احوال پرسی رها گفت:

- با کی اومدی

- رایان

- پس کوش؟؟

- منو رسوند رفت پیش دوستاش

رها عصبی از کنارم رد شد و گفت: چیه ترسیدن یا افتخار ندادن بیان داخل

- اینطوری نیست

رها بدون توجه به من رفت داخل اشپزخونه...

خلاصه جمع از اون جو خارج شد و رها چیزی به روی خودش نیاورد و کلی گفتیم و خندیدیم که رها گفت:

- راستی داداش پرهام و نینا جون (نامزدش) میخوان بیان شیراز

مونا: تنها؟

رها: میخوایی تا بگم امیرم بیاره؟!

که باعث خندمون شد رو به مونا گفتیم:

خب چیکار کردی با امیر؟

- نمیدونم اما فکر میکنم بهتره یه فرصت به خودمون بدیم

هووووی کشیدیم و براش دست زدیم

اوا: راستی امکان داره تو این مدت عروسی ما هم باشه

ادای اینایی که غش کردن و دراوردم و گفتیم: وایی من گنجایش این همه خبر خوبوندارم ..وای ننه من سنی ازم گذشته!

بچه ها از این اداهای من غش کرده بودن که گفتم:

- اخی همتون رفتیم منو رها موندیم رو دس ننه بابامون

باران باخنده: نترس تو هم مینداریم به ارشام

من: ارشام یکی دیگه رو دوس داره

و با اخمم به این بحث خاتمه دادم که اوا روبه باران گفت:

- تو برادر شوهری چیزی نداری؟

- چطور؟

- هیچی ره رو بدیم بش

رها کوسنو به طرف اوا پرت کرد: دختره ورپریده بنگاه شادمانی راه انداختی؟

مامان رها نداشت ناهار بریم خونه و اونجا موندیم عصر به رایان زنگ زدیم که بیاد دنبالم که گفت

یه ربع دیگه اونجاس

بلند شدم منتومو پوشیدم و چادرمو انداختم رو سرم که صدای بوق اومد از شون خدافظی کردم

همینطور از مامان رها و رفتیم رها باهام نیومد

سوار ماشین شدم و سلام کردم که رایان گفت:

- سلام... خ.ش گذشت؟

- خعلی.. جات خالی.. راستی داداش پرهام و نینا جون دارن میان شیراز

- واقعا؟ به سلامتی... کی؟

- فردا ساعت ۹ پرواز درن

تا اینکه رسیدیم خونه....

وقتی رسیدیم خونه بابا نبود اما بعد از یه ساعت رسید و صدامون زد گفت که باهامون کار داره

اومدم و روی مبل کنار مامان نشستیم رایانم اونطرف بود منتظر به دهن بابا چشم دوخته بودیم که

بابا رو به رایان گفت:

- رایان بابا تو دیگه وقت ازدواجت رسیدی بهتره یه فکری بکنی

رایان با شوخی: بابا ما دیگه سنی از مون گذشته

بابا: رایان شوخی نمیکنم دارم جدی حرف میزنم

رایان با اخم: بابا من نمیخوام از دواج کنم اینم با این شرایط من چرا کسی رو بدبخت کنم بخاطر خودم

- ولی من میخوام ازدواج کنی.. اونم با رها

همه با تعجب به بابا نگاه کردیم اما من عمیقاً خوشحال بودم که ادامه داد: رها دختر خوبیه و ما همه جوهره بهش اعتماد داریم شما میتونین باهم خوشبخت شین

رایان: اما من نمیتونم با رها ازدواج کنم..

من: چرا؟... مگه تو چته

رایان جوابی نداد و از جاش بلند شد و به طرف اتاقش رفت..

از جام بلند شدم که بابا گفت بزار چند دقیقه بعد برو حدود یه ساعت بعد به اتاق رایان رفتم در زدم که گفت:

- بیا تو

رفتم و روی تختش نشستم دراز کشیده بود و دستشو روی چشاش گذاشته بود بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

- چرا نه؟ د من که از احساس تو به رها خبر دارم

رایان بلند شد و روی تخت نشست و با چشایی که دل سنگو اتیش میزد گفت:

نفس... تو دیگه چرا تو که دلیلمو میدونی! من نمیتونم راه برم میفهمی؟ یه ادم ذلیل فلجم نمیخوام بخاطر من بدبخت شه اون لایق خیلی بهتر از منه من نمیتونم خوشبختش کنم... نفس تو نمیدونی چقد سخته تو تو فک میکنی برای من راحت د لعنتی کی بدش میاد به عشقش برسه؟

صداش اوج گرفته بود و من با بغض نگاهش میکردم.. یه وقتی تو زندگی دلت میخواد بری دل بزنی تو چشای خدا و بگی چرا؟ چرا دیگه تا این حد تا اونموقع حداقلش دلیل بدبختیات رو بفهمی

من الان همون حسو دارم از زجر کشیدن همه زندگیم و خرد شدنش جلوم دارم خفه میشم خدایا اصلا میفهمی منو؟ میبینیم؟

گفتم: تو که میدونی رها هم دوستت داره با این کارات اونم زجر میدی اون با این شرایطم قبولت داره و کنارت میمونه داداش خودتو زجر نده انقدر..

– من نمیگم که اون منو ترک میکنه من خیلی خوب میشناسمش... اگر این اتفاق شوم نمی افتاد خیلی وقت پیش با رها ازدواج میکردم من من.. صداش بغض داشت و منم اروم اشک میریختم که ادامه داد:

من میخواستم پیام تهران بهش بگم دوسش دارم بگم همه زندگیمه.. بگم از وقتی عشقو شناختم با تو لمسش کردم.. اما نشد خدا نخواست

من: مگه تو چی کم داری؟ مگه تو این دنیای لعنتی فقط تو اینجور مشکلی داری؟ هزار نفر با مشکل تو دارن زندگی میکنن تو بگو به من بگو چی کم داری؟؟؟

– پا.. پا ندارم کدوم دامادی شب عروسیش رو ویلچر بوده... من فقط باعث بدبختیشم.. نمیدونم این درد لعنتی تاوان کدوم کارمه؟ کدوم گناهی که تاوانش انقد سخته؟!!!! که باید رو این ویلچر لعنتی بشینم و به یه جا زل بزنم نفس باور کن به جون خودت که خیلی برام عزیزی درکش برام سخته...

دیگه نمیتونستم فضای اتاقو تحمل کنم رایانم حالش خیلی بد بود بلند شدم و از اتاق بیرون زدم رفتم داخل اتاقم و پرده رو کنار زدم و به اسمون پرستاره و تاریک شب زل زدم فکرم خیلی درهم بود از طرفی رایان و از طرف دیگه این دله بی صاحبم که همش ازم گله میکنه خیلی وقته از ارشام خبری نیس فقط گاهی شاهد مکالمات تلفنیش با رایان هستم خدایا چرا باید عاشق ارشام میشدم؟؟؟؟ چرا که اینجوری زجر بکشم عشقم جلوم باشه اما برا من نه؟ فکرش و قلبش برامن نباشه.. خدایا خودت بهم صبر بده

صبح رایان زنگ زد به پرهام که بگه بیان اینجا اما اونا گفتن که جایی دعوتن اما چون رها زیاد اصرار کرده شب میخوان برن خونه رها اینا تا با نینا آشنا شن و به رایان گفت که ماهم بریم پیششون.. و رایانم گفت که شاید اومدیم



میخواستم برم بیرون که مامان یه لیست خرید به بلندی تو مار بهم داد که خرید کنم چون رایان که نمیتونست بابا هم خونه نبود طبق معمول...

وقتی برگشتم ساعت ۲ ظهر بود ناهارمون خوردیم که بابا رو به رایان گفت:

- فکراتو کردی؟

- بابا من جوابم منغیه همون موقعم گفته بودم

مامان اخماش توی هم رفت که گفتیم:

- داداش پرهامو نامزدش اومدن شیراز رها هم به من اس داد گفت شب بیاین اونجا پرهامم اونجاس

بابا:اره...به رایان میگم بیاین بریم همون جام با آقای ترابی(بابای رها)حرف میزنیم واسه قضیه خاستگاری اما رایان قبول نمیکنه

رفتم داخل اتاقم و به رها زنگ زدم:

- الو سلام دوسی

- سلام عجبم چوطوری تو؟

- میسی خوبم داداش پرهام اینا اومدن؟

- اره تازه رسیدن

- خوبه راستی شاید شب بیایی

- واقعا؟ چه خوب

- اره اما بابا و رایان الان بحثشون بود

- چرا؟

- بابا به رایان میگه بریم واسش خاستگاری اما قبول نمیکنه

رها با صدای تحلیل رفته :خ خاستگاری کی؟

- خاستگاری کیس گلابتون خب تو دیگه احمق!اما رایان افتاده رو دنده لج

- چی؟ چرا نکنه نکنه منو نمیخواه

- نه بابا اما میگه من نمیتونم رها رو خوشبخت کنم

- من اگه رایانو کنارم داشته باشم خوشبختم

- حالا اگه امشب اومدم من یه موقعیتی جور میکنم تو همینارو بهش بگو

- اما من خجالت میکشم یعنی روم نمیشه

- رو که نمیخواه... خواهش میکنم... اگه رایانو میخوایی

- باشه سعیمو میکنم

- پ خدافسسسسسسسس

- خدافسس تا شب

تلفنم که تموم شد رفتم وضو گرفتم نمازمو خوندم وبعدهش گرفتم خوابیدم وقتی بیدار شدم ساعت ۶ بود... اَهههه من چقد خوابیدم ینی ناموسا به خرس گفتم زکی...

رفتم بیرون که مامان گفت آماده شو شام خونه رها اینا دعوتیم بدون حرف رفتم داخل اتاقم و یه تونیک ۴خونه که رنگای خیلی قشنگی داشت و یقش شل بود و یه کمربند نقرع ای خیلی ناز داشت پوشیدم.. لباس خیلی شیکی بود

رفتم بیرون که مامان اینا منتظر بودن رایانم یه لباس ابی اسمنونی با کت اسپرت سورمه ای پوشیده بود... فدات بشم خوشتیپ ..

لبخندی زدم که متقابلا جوابمو داد سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم ترافیک خیلی سنگینی بود و به همین خاطر یه ساعتی توی راه بودیم وقتی رسیدیم رها و مامان باباش اومدن استقبال که من و مامان با رها رو بوسی کردیم رایان کنارم بود رها بهش سلام کرد که رایان بدون اینکه نگاه کنه جوابشو داد

رفتیم داخل با پرهام و نینا احوال پرسیدیم نینا دختر خیلی با نمکی بود که صورت مهربونی هم داشت و بعد از شنای روی مبل نشستیم و بعاز پذیرایی گفتگو ها گل کرد و از هر دری حرف

میزدند که بابا و اقای ترابی باهم رایانو پرهام همم باهم و منو رها و نینا هم باهم کلی گفتیمو خندیدم اخیی جای اجی ها خالی...

تا اینکه وقت شام شد و من رفتم کمکشون تا شامو آماده کنیم منو رها سفره رو پهن کردیم و به کمک پرهام و نینا سفره رو چیدیم که ماما رها گفت:

- رایان عزیزم اگه اذیت میشی برم واست گل میز بیارم

- مرسی میرم داخل اشپزخونه منم میرم تا داداشم تنها نباشه و وقتی دیدم موقعیت خوبه گفتیم رها تو هم بیا

رها یه نگاه به من انداخت که یه اشاره بهش کردم و اومد توی اشپزخونه و کنار من نشست و مشغول شدیم رایان گاه گاهی یواشکی به رها نگاه مینداخت اما رها سرش پایین بود و چیزی نمی گفت که گفتیم:

- اه عجب ادمایی هستینا خو یه چی بگین حوصله سررفت هردوشون سرشونو انداختن پایین..

رها و رایان همزمان سرشونو بالا آوردن که نگاهشون بهم افتاد و رها سرخ شد و غذا پرید گلوش ه رایان سریع یه لیوان اب بهش داد رایان زل زده بود به رها دلم واسه هردوشون میسوخت که خودشونو از هم محروم میکردن با وجود اینکه عاشق همن من اگه ارشام دوسم داشت یه لحظه هم درنگ نمیکردم اه بازم این فکراییی لعنتی..!

که یکدفعه رایان گفت:

نفس تو اتفاقات توی خونه رو به رها گفتی؟

سرمو انداختم پایین و گفتیم:اره

رها گفت:رایان تو چرا منو نمیخواهی؟ مشکلت چیه؟

رایان:مشکل فقط خودمم تو که وضعیت منو میدونی من فقط واست مشکل درست میکنم تازه شاید اصلا نتونم خوشبخت کنم

- مگه من چی میخوام؟؟ من همین که کنارت باشم خوشبختم

- تو لیاقتت خیلی بیشتر از منه

- ولی من بیشتر از تو رو نمیخوام من تورو میخوام همینی که هستی واسم از همه با ارزش تری تو  
اگه با من باشی خوشبختترینم اگه نباشی هیچ جوری خوشبخت نیستم

- بین من من خیلی دوستت دارم..اما..

- اگه تو دوستم داری من عاشقتم پس مشکل چیه من همه جوره قبولت دارم

انگار رایان قانع شده بود برق رضایت تو چشاشون هویدا بود و به راحتی قابل دیدن...

توی گوش رایان گفتم: به بابا بگم همین امشب به آقای ترابی بگه؟

رایان نگاهی به من کرد انگار دودل بود اما گفت: تا اینجاش که با تو بوده پس هرکاری کردی قبوله

خیلی خوشحال شدم..خدایا شکرت ممنونتتم تو فکر بودم که چجوری به بابا بگم که بهش اس  
دادم..

لبخند روی لب رها و رایان نقش بسته بود شاید قرار بود بع اون همه سختی بالاخره مال هم شن..

پیش بقیه برگشتیم و کمکشون سفره رو جمع کردیم بعداز شام همگی نشسته بودن که بابا گفت:

راستش علاوه براین که قصدمون از اومدن تجدید دیدار بود خواستم بدونم که شما نظرتون راجب

رایان چیه؟ به غلامی قبولش منیکنید؟

دست رها رو گرفتم خیلی یخ بود لبخند آرامنش بخشی بهش زدم که آقای ترابی گفت:

- من به اقا رایان به اندازه چشم اعتماد دارم و مثل پسره میمونه و همه جوره قبولش دارم اما تو

این مورد نظر دخترم خودش مهمه باهاش صحبت میکنم و فردا بهتون خبر میدیم خندم گرفته بود

اخ آقای ترابی کجایی بیینی اینا خواستن اونم خیلی وقته...

آخر شب رفتیم خونه و من وقتی خواستم بخوابم رفتم پیش رایان

- چطوری شاه داماد آینده؟

لبخندی زد: مرسی خوبم

- چی شد شما که نمیخواسی اخم و تخمت فقط واسه ما به راهه؟

- باور کن واسه خودمم عجیب بود اصلا نفهمیدم چی شد میدونی چیه نفس..ادم در برابر عشقش نمیتونه مقاومت کنه منم وقتی از جانب رها مطمئن شدم دیگه نتونسم بیشتر از این مخالفت کنم

لبخندی زدم: خیلی برات خوشحالم داداش شما هردوتون لایق این خوشبختی هستین

از جام بلند شدم و گوشو بوسیدم: خب من دیگه برم شب خوش

- شب بخیر جوجوی داداش

از اتاق بیرون اومدم و رفتم اتاق خودم روی تختم دراز کشیدم خداجون شکر..شکر که کمکشون کردی...به منم کمک کن کنار اومدم با اینواقعیات و این همه دلتنگی عذابم میده خودت میدونی چقدر برام سخته.....ارشام یعنی الان کجایی؟..داری چیکار میکنی؟...تو فکر کی هستی؟ قطره اشکی از چشمم چکید:خدا کنه با اونی که فکر تو مشغول کرده و قلبتو تسخیر خوشبخت شی منم..منم به درک...تو همیشه تو قلبم میمونی..

بعداز شنیدن جواب مثبت..هممون از خوشحالی سراز پا نمیشناختیم شاید داداشم بعداز این همه دردو سختی قراره رنگ خوشی ببینه....خیلی واسه رایان خوشحالم مامان بابا هم همینطور چون به هرحال دارن یه دونه پسرشون رو داماد میکنن...رایانم که مشخصه..!نگم بهتره نسبت به همیشه خوشحال تر بود و همه متوجه این تغییرش شده بودیم واین بیشتر خوشحالمون میکردو قراره فردا برن آزمایش خون....

به طرف اتاق رایان رفتم که دیدم داره با تلفن حرف میزنه از طرز صحبتش فهمیدم رهاس رفتم سرمو چسبوندم به گوشی که رایان چشم غره ی به شوخی رفتم دستمو جلو صورتش تکون دادم و گفتم:

- اق داداش حواست باشه ها فردا منم باهاتون میام

انگار رها صدامو شنید چون گفت: نفسه؟

رایان:اره خود شیطون بلاشه

- مگه اجیم چی میگه؟

- هیچی میگه منم فردا میام



از دست رفت! و قتی جلو نشست رایان گلو به رها داد که اونم با لبخند خوشحالی گفت: وایی ممنون

رایان: خواهش قابل خانومو گلمو نداشت

رها سرخ شد که با شوخی گفتیم:

به اقا پیاده شو با هم بریم ..!!! خانومم؟! تا آزمایش معلوم نشه که خبری نیس

رایان: شپش من این آزمایش فرمالیتس نتیجش که مهم نیس مهم جواب مثبته بود و رو به رها: مگه نه خانومی؟!

رها هم با خجالت سری به نشونه تایید تکون داد چه چیزای عجیبی میبینیم امروزه رها و هی سرخ و سفید شدن؟!!!!

تا بالاخره با خنده و مسخره بازی هامون به آزمایشگاه سیدیم و من روی صندلی نشستیم و اونا هم رفتن تا آزمایش بدن که بعد یه ربع برگشتن به طرفشون رفتیم و با هم به طرف منشی رفتیم اینکه رایان روی ویلچر بود باعث شده بود که نگاهای زیادی به طرفمون کشیده شه و با افسوسو دلسوزی نگاهمون میکردن اما نگاهاشون برامون مهم نبود که رایان رو به منشی گفت:

- خشته نباشید خانوم.... ببخشید کی جوابا حاضر میشه ؟

- ممنون اقا.. فک کنم پس فردا

- همیشه کاریش کرد که زودتر حاضر شه؟؟؟

اومد مخالفت کن که با دیدن سپر چک دست راین گفت:

- یه ساعت دیگه بیااید واسه جوابا بعداز تشکر کردن بیرون رفتیم که رایان گفت:

- وای من که خیلی گشتمه.. شما چطور؟

من: من که خیلی

رایان: تو رو که مطمئن بودم شکموگفتیم:

- دلت میاد؟

- راسش نه ولی خیلی در حقم خواهری کردی و با نگاه محبت آمیزی که به رها انداخت اضافه کرد: واسم زن گرفتی اونم چه زنی!!!

رها خنده ای کرد و با هم به طرف رستوران حرکت کردیم و بعداز خوردن یه صبحونه مفصل به طرف آزمایشگاه حرکت کردیم و بعد با رضایت از جواب + و بعد کلی کلاس ماس رو به رها گفتیم: تبریک میگم..زن داداش

با لبخند: ممنون خواهر شوور ایشالا یکی هم خرشه بیاد تورو بگیره

که با صدای خنده رایان اخم تصنعی رو پیشونیم نشوندم که به خندشون شدت داد

و وقتی سوار ماشین شدیم تلفن منو رها همزمان زنگ خورد بچه ها بودن با سیل سوالا و تبریکاشون!!

به سمت خونه حرکت کردیم که رایا جلو یه شیرینی فروشی وایساد و منو رها رفتیم شیرینی خریدیم و به سمت خونه رفتیم هرچی اصرار کردیم رها گفت میره خونه خودشون و یه دفعه دیگه میاد خونه ما ماهم رسوندیمش خونه و رفتیم خونه خودمون ماما با بابا با شنیدن جواب+ خیلی خوشحال شدن و مامانم زنگ زد خونه رها اینا و بهشون تبریک گفت....

و خبر خوشحال کننده دیگه این بود که تو مدتی که عروسی اواس قراره نامزدی مونا هم باشه.. واسه اجی مونا خیلی خوشحالم که بعد از این همه دوری و درد و رنج قراره مال هم شن..هه نفس خانوم چند وقت دیگه هم خبر نامزدی ارشامم به گوشت میرسه ببینم همین قد خوشحال میشی با یاد اوریش افتادم رو تختهمو از ته دل زار زدم به حال خودم و بخت گندم...

فردا شب رفتیم خونه رها اینا تا هم راجب اونا حرف بزنیم و هم یه انگشتر بکنیم دست رها که زن داداشمو نزنن که بعداز موافقت همه قرار شد که یه عقد ساده بگیرن و بعدم برن ماه عسل....

تا اینکه روز عقد فرارسید سر سفره عقد رایان همش به رها زل زده بود که رها گفت:

- چیزی شده رایان؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

- رها میترسم...میترسم که نتونم خوشبخت کنم

- به این زودی پشیمون شدی؟



رایان با لبخند آرامش بخشی گفت: من هیچوقت از ازدواج با تو پشیمون نمیشم

رها هم متقابلاً لبخندی زد: به چیزایی خوب فک کن ما کنار هم خوشبختیم

عاقداومدو صیغه رو خوند که بعداز کلی مسخره بازی منو بچه ها بالاخره رها جواب بله رو داد...همه بودن اما ارشامو پرهام نیومده بودن ارشام عذر خواهی کرده بود و گفته بود که واسه کاری رفته دبی و پرهامم با هاش رفته بود...هه چقد دلمو صابون زده بودم که شاید بعداز این همه مدت میبینمش و این قلب دیوونم اروم میگیره بغضی توی گلوم جا خشک کرده بود که بهش اجازه ترکیدن نمیدادم....

بعداز پوشیدن حلقه و انجام رسم و رسومات رفتیم خونه رها اینا و شامم اونجا بودیم و کلی زدیم و رقصیدیم...اما با همه اینا نمیشد بیخیال غمی که تو دلم بود شد اما به روی خودم نمی اوردم...نه من نفسم همون دختر مغرور و تخس چندسال پیش اره نمیزارم کسی شکستنمو ببینه...

با اومدن رها خونه ی ما حس و حال دیگه ای رفته بود و حالا رایان به زندگی امید داشت و شاد بود ورها و رایان خیلی با همو دوس داشتن و اینو از عشق تو چشاشون و رفتارایی که داشتن مشخص بود

تو اتاقم بودم که رها اومد پیشم و گفت:راسی واسه عروسی او چی میخوایی بپوشی؟

- نمیدونم.. میخوام برم بخرم تو هم میای؟

رها قبول کرد و رفتیم به برو بچ زنگیدیم و واسه فردا قرار گذاشتیم و رفتیم لباس خریدیم..

تا اینکه بعداز کلی انتظار عروسی عروسی او رسید اون شب خیلی خیلی خوش گذشت یعنی ترکونده بودیما خانواده امیرم اومده بودن تا بعداز عروسی مونا رو خاستگاری کنیم او انقد ناز شده بود که نمیشد چشم ازش برداشت...بیچاره ایلیا...

به همین منظور تو گوش او گفتم:بیچاره ایلیا چاره نداره همین الان برت داره فرار کنه هااا که با چش غره اش صدای خندمون بالا رفت خدارو شکر ایلیارفته بود پیش دوستاش خبر نداشتیم که ارشامم اومده یا نه جرئت اینکه از کسی بپرسم نداشتیم چون پرسیدنش مصادف میشد با دست انداختن بچه ها و رفتن ابروم...

موقع عروس کشون بود قرار بود ما بچه ها با هم پشت ماشین عروس بریم من توی اتاق بودم و صدای بارانو میشنیدم که هی داشت صدام میزد منم بلند گفتم تو برو الان میام اونم رفت داشتیم

به طرف ماشین حرکت می‌کردم و مثل این پیرزنا ریر لب غر غر می‌کردم که با دیدن ارشام حرف تو دهنم ماسید کلمات یادم رفته بود با تعجب و دل‌تنگی و دلخوری و هزارتا حس دیگه بهش نگاه می‌کردم اونم انگار انتظار دیدنمو نداشت همینجوری بهم زل زده بود گر گرفته بودم تا اینکه به خودم اومدم و اروم سلامی کردم که با لبخند جوابمو داد که باز صدای مونا بلند شد منم با عذر خواهی به طرف اونا رفتم

انگار مسخ شده بودم توی ماشین اصلا حواسم نبود و نم اشک توی چشم نشسته بود دلم خیلی براش تنگ شده بود بعداز این همه انتظار یادم افتاد به نگاهش د لعنتی تو که دوستم نداری چرا هوایی میکنی تو فکر بودم که مونا گفت: خواهی بپا غرق نشی ما غریق نجات نداریم!!!!

با حرف مونا به خودم اومدم و بچه‌ها رو همراهی کردم امشب عروسی خواهرمه نمی‌خوام حرومش کنم خیلی خوش گذشت انقد جیغ و داد کرده بودیم که صدامون در نمی اومد قرار بود یه ماهی اینجا بمونم بعد برن تهران خونه خودشون فعلا اینجا خونه اجاره کرده بودن چون نمیتونستن عروسی رو تهران بگیرن وقتی رسوندیمشون انقد تو بغل اوا گریه کرده بودیم که اخرش ایلیا گفت:

- بابا اجیتون مال خودتون نمی‌خوام که بدزدمش

اشکامون پاک کردیم و بعداز یکم موندن به طرف خونه حرکت کردیم...

فردای اون روز مامان امیر مونا رو خاستگاری کرد و بعداز حدود دوسه هفته نامزد شدن

به همه خواهرام که رفتن اخی نفس انگار جدی جدی ترشیدی شب عروسی اوا برام چندتا خواستگار پیدا شد اما همشونو رد کردیم... من نمی‌خواستم ازدواج کنم اونم با کسی که دوستش ندارم و در صورتی که قلبمو روحم متعلق به یه بی معرفته...!

چندمدتی از اون اتفاقا میگذره حالا قراره اخر همین ماه رها و رایان برن ماه عسل مشهد چون رها نذر کرزده بود وقتی رایان از کما خارج شد برن مشهد...

زندگی همه ما روال خوبی میبینوند و همه شاد و راضی بودن بجز من!! شاید اصلا بروز نمیدادن اما بهر حال برام خیلی سخت بود که میدونستم هیچوقت به عشقم نمی‌رسم.. و خیلی سخته که بدونی و سخت تر اینکه هیچ کاری هم نمیتونی انجام بدی.. جز.. جز صبرو تحمل.. اره من خیلی وقته دارم صبر میکنم اما هضم این موضوع برام خیلی دردآور بود...

توهمین فکرا بودم که یادم اومد که دوسه روزی میشه از باران خبری ندارم بلند شدم و بهش زنگ زدم که بعداز چندتا بوق جواب داد:

- الو

- الو به سلام اجی نفس چه عجب یادی از ما کردی

- من که همیشه به یادتم

- فدات شم..چه خطرا؟

- خبر جدیدی فعلا دریافت نشده تو چیکار میکنی احسان خوبه؟

- اره اونم سلام میرسونه رفته سر کار

- خب خبری نیس؟ قرار نیس خاله شم؟

- کوفت گمشو هنوز زوده

- کجا زوده بابا تو همسال تخت جمشیدی

که بارانم با حرص کلی جیغ جیغ کرد و بعداز چند دقیقه حرف زدن گوشیه قطع کردم باید یه فکری به حال زندگیم میکردم اینجوری نمیشد ول بچرخم رفتم توی اشپزخونه پیش مامان بابا که سر کار بود رایانم بیمارستان مامانم داشت غذا درست میکرد:

- سلام بر مامان خوجل خودم خسته نباشی

- ممنون دخترگلم

- مامان ناهار چی داریم؟

- ته چین درست کردم

- به به دستتون دردکنه

- نفس مامان یکم سالاد درست کن

- ای به چشم شوما امر کن

مامان خنده ی خوشگلی کرد و منم وسایل سالادو برداشتم و مشغولشدم کارم تموم شده بود که تلفنم زنگ خورد دستمو شستم و بیرون رفتم اوا بود

الو سلام

- هلو علیکم خواهری خوبی؟

- مقسی بدنیستم تو شوطوری؟

- من عالیییییییییییییییییمم

- خب خداروشکر تهران خوش میگذره؟

- بد نیس اما دلم واس شیراز تنگیده

- د دختره لوس تو که دوسه روز پیش شیراز بودی

- میدونم اما بازم دلم تنگ شده

- ایلیا چوطوره؟هنوز فرار مرار نکرده از دس تو؟

با خنده: فعلا که نه اما فک کنم تو فکرش هست...اونم شرکته

- پس تنهایی؟

- اوره داشتم غذا درست میکردم

- به به خانم خونه دار

- چیکار کنیم دیگه مجبوریم

- شوهر کردن همین دردسرامم داره

- اره اما وقتی عشق باشه دردسر نیس حالا وقتی شوور کردی میفمی خب همین زنگ زدم احوالتو

پپرسم کاری باری نداری؟

لبخند تلخی زدم: از اولم کاریت نداشتم بای

- بیشوور..بابای

یه روز تو اتاقم نشسته بودم که رها اومد داخل

:مهمون نمیخواهی؟

- به به احوال زن داداش؟ کی اومدی؟

- الان با رایان اومدم

اومد و روی تختم نشست:

- خب چیکارا میکنی؟

- هیچی بیکار بی عار میگردم اما اگه خدا بخواد میخوام برم سر کار

- به سلامتی.. کجا؟

- میخوام اگه بشه تو دانشگاه تدریس کنم هرچی باشه از بیکاری که بهتره.. تو نمیخواهی بری سرکار؟

- فعلا که نه.. بعد ازدواج شاید.. راستی ارشام میخواد بیاد شیراز!!!!

با اومدن اسمش دلم هری ریخت پایین که ادامه داد: دیشب که رایان بهش زنگ زد گفت میاد

- خب به من چه؟ من چیکار کنم؟

با لبخند شیطون: ینی واسه تو مهم نیست؟

- معلومه که نه.. رها بیخی حوصله ندارم

- باوشه بابو

بعد از یکم حرف زدن از اتاق بیرون اومدیم و بعد از خوردن شام رفتیم بخوابیم رها میخواس بره تو اتاق شوهرش که گفتم:

- شیطونی نکنید!!!!!!... من امادگی عمه شدن ندارم

و الفراررررررر و در مقابل چشای شیطون و خندون رایان و حرصی رها که خبر قتل منو میداد در اتاقمو بستم....

فردا صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن نماز و خوردن صبحونه به طرف دانشگاه حرکت کردم قرار شد از هفته دیگه دو روز در هفته توی دانشگاه تدریس کنم چون نمره هام بالا بود و توی دانشگاه خوبی درس خونده بودم و پارتی هم داشتم کارام زود شد اما کارای مدارکم و یه سری کار دیگه تا بعدظهر زول کشید خسته به طرف خونه حرکت کردم

وقتی رسیدم قبل از اینکه به سالن برسم بلند گفتم:

- سلام و درود و بدرود بر اهالی خونه دختر خوشگلتون اومد

اما با رسیدن به سالن و دیدن ارشام حرف تو دهنم ماسید رایان با خنده:

- سلام بزار برسی بیا بشسن بعد واسه خودت پیسی باز کن

از خجالت سرمو پایین انداختم و سلام کردم که همه جوابمو دان رو به ارشام گفتم:

- سلام اقا ارشام...خوش اومد

با لبخند: ممنون نفس خانوم..خوبید؟

خواستم جواب بدم که رها کنار خودش جایی باز کرد و گفت:

- اجی بیا بشین خسته ای

لبخند به مهر بونیش زدم: چشمم الان میام برم لباسامو عوض کنم

رایان با حرص ساختگی: اه اه ابروی هرچس خواهر شوهر و عروسه بردین...یعنی این رها انقد که به نفس توجه میکنه به من بخت برگشته توجه نمیکنه..بیا طلاق میدم برو بشو زن نفس..!

رها: میشم پس چی فکر کردی؟!

- همه زدیم زیر خنده منم رفتم لباسامو عوض کردم و اومدم پیش رها نشستم که گفت:

- کارات چطور پیش رفت؟ جور شد؟

- اره از هفته دیگه میرم

همه منتظر و ارشام با کنجکاوی و یه حسی که نفهمیدمش نگاه میکردن که ارشام گفت: جایی میخوایید برید؟

نگاهی بهش انداختم: نه..میخوام تو یه دانشگاه تدریس کنی

انگار خیالش راحت شده بود نمیدونسم چرا؟! که گفت: اهان به سلامتی موفق باشید

مرسی

اون شب همه دور هم بودیم و کلی گفتیم و خندیدیم اما لحظه به لحظه بدتر میشد نمیتونسم بهش نزدیک باشم این همه نزدیکی و رو تحمل کنی تا یام می افتاد که ارشام مال من نیس دنیا رو سرم اوار میشد..یعنی من دارم به اونی که ارشام دوسش داره خیانت میکنم که به عشقش فکر میکنم؟! اهایی اونی که عشقه ارشامی منو ببخش که هر لحظه به یاد عشقت نفس میکشم....

رها رفت خونشون و منم رفتم تو اتاقم و هدفون گذاشتم تو گوشم و روی تختم دراز کشیدم و روی اهنگ مورد نظرم کلیک کردم

(اهنگ بزارم بگم مرتضی پاشایی)

از توی صدای من..صدای من..میخونی..میخونی

میمونم برای تو تا اخر..میمونم برای تو تا اخر

بزار باورشش کنی که با منی تو تا خر

بزار باورش کنی من که میکشی منو اخر

بزار بگم که بدونه تو دیگه فایده نداره

بزار بگم دیگه فرقی ندار

(پیشنهاد میکنم اگه گوشش ندادین حتما گوشش بدین محشره)

انقد با اهنگ زار زدم تا خوابم برد صبح بلند شدم دست و صورتمو شستم چشمم بخاطر گریه چشمم متورم شده بود که با اب سرد یکم بهتر شدم

به طرف اشپزخونه حرکت کردم همه بیدار بودن و داشتن صبحونه میخوردن سلامی کردم و نشستم و مشغول شدم که مامان گفت:

- نفس مامان امروز باید بری جایی؟

با تعجب: من؟ کجا؟

- برات خاستگار اومده باید بری بینیش

با دلخوری: اما من خیال ازدواج ندارم

نفس تو دیگه دختر ۱۴ ساله نیستی ۲۳سالته همه دوستاتم که ازدواج کردن هرچی هم خاستگار اومده که اصلا نمیزاری بیان خونه دیگه از بس به همه گفتم نه خجالت میکشم

با بغض گفتم: ینی انقد از دستم خسته شدیم؟

بابا با مهربونی ذاتیش گفت:

- نه نفس بابا.. بحث خستگی نیس این ارزوی هر پدر مادریه که بچه هاش سروسامون بگیره و خوشبخت شه

رایان با لبخند: حالا تو برو پسره رو ببین شاید عاشقش شدی

پوزخندی زدم هه! عشق!؟!

بی اختیارنگاهی به ارشام انداختم شاید میخواستم عکس العملشو ببینم اما اون بیخیال داشت به حرفای ما گوش میداد.. هه دختره احمق به خاطر کی داری زندگیتو خراب میکنی؟ بغضمو قورت دادم: ب باشه میرم

که رو لب همه لبخندی نشست جز ارشام...

خدایا چقد همه از بدبختی من خوشحاله.. باشه میرمو هرکسی هم که باشه قبول میکنم و ارشامو از قلبم پرت میکنم بیرون...!!!!!!!

رفتم تو اتاقم و تا عصر خودمو سرگرم کردم تا یادم نیوفته دارم چه حماقتی میکنم

عصر بلند شدمو یه لباس ساده اما شیک پوشیدم و توی اینه به چشای درشت و کشیده سیاهم زل زدم چقد بغض داشتن این این همون چشاییه که همیشه شاد بودن...



ارشام ببین....

چیکار کردی با من!؟

اشکی رو که رو گونه هام سرخورد و پاک کردم و به سمت محل قرار حرکت کردم...

پیشانی ام چسبیدن به سینه هایت را میخواهد....

و چشمهایم..

خیس کردن پیراهنت را.....

عجب بغض پر توقعی دارم...

من امروز...

به محل قرار رسیدم وقتی کسیو منتظر ندیدم جایی برای نشستن انتخاب کردم وقتی نشستم دلهره اضطراب و ترس به طرفم هجوم آورد تازه فهمیدم که چه غلطی کردم تنها حسی که داشتم پشیمونی بود وای ای نفس چرا داری خودتو بدبخت میکنی؟

چرا میخوای به خاطر اون اون ارشام لع اه اصلا هرچی زندگیتو خراب کنی؟

به خودم اومدم از جام بلند شدم و مثل جت از کافی شاپ بیرون اومدم و تا میتونسم دور شدم به نفسنفس افتاده بودم خدارو شکر که اون یارو تاخیر داشت

وای حالا چیکار کنم جواب مامان اینا رو چی بدم خدایا خودت کمک کن تو یه تصمیم انی شماره رایانو گرفتم:

- الو رایان

- الو سلام نفس تو کجایی؟

- ببین توضیحش مفصله من ی یجورایی فرار کردم قبل از اینکه پسره بیاد اومدم بیرون

رایان با صدای تحلیل رفته ای: ت تو چیکار کردی نفس!!!! یعنی پسره رو ندیدی؟!

- نه ببین الان خواهشا هیچی نگو من دارم میرم

- داری میری!!!! کجا؟!

- میخوام یه مدت دور باشم میرم پیش خاله مریم

- خاله مریم؟! واسه چی؟ ببین نفس ت...

- هیچی نگو رایان هیچی یه جورى موضوعو حل و فصل کن من باید برم زود برمیگردم.. به کسی نگو کجام... چون رها

انگار کلافه شده بود: اما... اصلا ماما با چی؟!

- خدافظ

گوشیو قطع کردم باید میرفتم باید دور میشدم دیگه تحمل نداشتم بسمه میرم تا همه راحت باشن زندگی کنن

اره وجود من هیچ سودی نداره سوار ماشینم شدم سرمو گذاشتم روی فرمون تا یکم بهتر شه اما خرابتر شد و اشک به چشمم هجوم آورد

ماشینو روشن کردم و به طرف رامسر حرکت کردم پخش روشن کردم اهنگی که روش بود خیلی به حال من میخورد انگار واسه من ساخته بودنش.. هی روزگار

(عاشق نشو- امین حبیبی)

عاشق که بشی حالت میشه مثل من

مثل من که آرامش ندارم یه روز

تنها میشی از تنهایی دق میکنی

عشقت میره و میگه بمون و بسوز

عاشق که بشی حالت میشه مثل من

مثل من که زندونم اتاقم شده

تو تاریکی میشینی و میفهمی اون

حرفایی که از عشق میزدن بیخوده

هرروز از غم دوریش عذاب میکشم

هر روز زندگیم از روز قبل بدتره

من هیچوقت نباید عاشقش میشدم

این عشق ابرومو اخرش میبره

اره ارشام .... من نباید عاشقت میشدم... ولی چرا شدم؟! چرا به اینجا رسیدم؟! از کی دارم فرار

میکنم از تو؟ از خودم؟! یا یا از این حس لعنتی؟؟؟؟!!!!

عاشق نشو ای دل

با تنهایی سر کن

حالم رو میبینی

حرفامو باور کن

.  
. .  
. .  
. .

دیگه به هق هق افتاده بودم.....

تا اینکه بعد از چند ساعت خستگی به رامسر رسیدم و به طرف خونه خاله مریم حرکت کردم خاله مریم خاله مامانم بود چون مامانم تک فرزند بود.. خیلی دوسش داشتم بعد از ازدواج بخاطر کار شوهرش اومده بودن رامسرا ما وقتی شوهرش فوت کرد دیگه برنگشت شیراز و همینجا موند یه پیرزن حدود ۶۰ ساله خیلی خیلی مهربون و خوش قلب منو رایانو خیلی دوس داره چون خودش یه پسر بیشتر نداشت که شهید شده بود.. قبلا زیاد اینجا میومدم اما چند مدتی میشه که نیومدم... به خونه قدیمی اما پراز عشقش رسیدم و زنگ و زدم که بعد از چند صدای مهربونشو شنیدم:

- اومدم... اومدم مادر جان

وقتی درو باز کرد و منو پشت در دید انگار تعجب کرده بود و همینجور بهم زل زده بود با لبخند گفتم:

- سلام خاله جون...مهمون نمیخواهی؟

انگار به خودش اومد و صورتش پراز شادی شد:نفس تویی دخترم قربونت برم چقد دلم برات تنگ شده بود

منو تو اغوشش گرفت منم از اغوشش نهایت لذتو بردم خدا میدونه چقد دوسش داشتم

- بیا بریم تو عزیزم

- چشمم خاله خاله جون

با هم از حیاط کوچک و پراز گل و درختش کخ خیلی زیبا بود و به ادم حس زندگی میداد گذشتیم چقد از این جا خاطره دارم خاطرات شیرین کودکی...

به خونه رسیدیم و وارد شدیم...

تا شب با خاله مریم کلی حرف زدیم و اونم حال همه رو پرسید حتی بچه ها اخه اونا خاله مریمو میشناختن و نامزدی رایانم تبریک گفت مامانم واسه نامزدی رایان دعوتش کرده بود اما نتونست بیاد..خیلی از اینکه اونجا بودم خوشحال بود

در کنار خاله مریم تا حدودی دردم یادم رفته بود تلفنم زنگ خورد رها بود اسمشو جدیداً زن داداش سیو کرده بودم از خاله عذر خاهی کردم و بلند شدم

- الو

- الو کوفت الو درد کجا رفتی دختره دیوونه

- به به سلام خوبی؟ منم خوبم از احوال پرسى های شما

- خفه شو که خیلی از دستت ناراحتم

- واسه جی؟

- واسه چی بلند شدی رفتی رامسر هان؟

- تو از....

- رایان گفت نترس به کسی نمیگم خودمو کشتم تا بهم گفته به مامانت اینا گفتیم که رفتی تهران پیش اوا واسه کارای مدرکت با اوا هم هماهنگ کردیم مامانت اینا خیلی تعجب کردن که چرا انقد بیخبر رفتی... میکشمت اصلا ناراحت بودی میومدی خونه ما چرا رفتی رامسر؟!

- خاله که غریبه نیس بعدم میخواستم دور باشم یه مدت

- خیلی احمقی دختر.. رفتنت به خاطره...

- به خاطر هیچ چیزو هیچکس نیس فقط به تنهایی نیاز داشتیم همین الانم باید برم خدافظ

با ناراحتی: باشه.. به سلامت مراقب خودت باش

گوشیو قطع کردم اهی کشیدم و رفتم داخل....

چند روزی از اومدنم میگذره تو این چند روز همه چند بارو زنگ زدن که یجورایی پیچوندمشون کنار خاله خیلی خوبم آرامش دارم با اینکه قلبم... بیخی نفس

شبا رو زانوی خاله دراز میکشم و اونم موهامو نوازش میکنه... چقدر حس خوبیه وقتی یکی هست کنارته که واسش مهمی

هرچی سعی میکنم ارشامو فراموش کنم همیشه مدت ها به یه گوشه ذل میزنم و غرق در فکرو خیال میشم....

یعنی الان برگشته تهران یا هنوز شیرازه؟

نه بابا رفته واسه چی باید بمونه...

یعنی.. یعنی فهمیده من رفتم؟!

عکس العملش چی بوده؟

هه دلت خوشه نفس خانوم واسه چی باید برات مهم باشه تو فکر بودم که خاله گفت:

- دخترگلم نمیخواهی حرف بزنی؟ نمیخواهی بگی چی تو دلته؟ غم توچشمات از چیه؟

نگاهی به خاله انداختم یعنی بگم؟ بهش خیلی اعتماد داشتم.. اما از این رازم جز خودمو خدای خودم کسی خبر نداشت..

اما.. خاله فرق میکنه اره بهش میگم شاید خودمم اروم شم

شروع کردم همه چیزو بهش گفتم درست از اولش...

گفتم و اشک ریختم...

گفتم و هق زدم به حال خودم.. دردم... عشقم....

عشقی که طالعش به اسمم نبود... خاله پا به پام اشک ریخت

ازارم میدهد زندگی...!

وقتی درد درونم را میدانم

اما راهی جز صبر ندارم.....

وقتی حرفام تموم شد به خاله نگاه کردم که گفت:

- میدونستم دردت از عشقه.. منم وقتی عاشق محمدشده بودم (شوهرش) مثل تو بودم... محمد  
پسره مسایمون بود وقتی میدیدمش گر میگرفتم اما نمیتونستم چیزی بگم اون موقع مٹ الان نبود  
خیلی سختی کشیدم.. یادش بخیر

با شوق گفتم:

خب بعدش چی شد

لبخندی زد: بیا سرتو بزار رو زانوم تا واست تعریف کنم

سرمو رو زانوهایش گذاشتم که شروع کرد:

از ۱۴ سالگی عاشق محمد بودم محمد ۱۹ سالش بود خیلی دوسش داشتم اما ازش خجالت  
میکشیدم مامانش زیاد خونمون میومد منو زهرا (خواهر محمد) و خواهرم نسترن (مامان بزرگم که  
الان فوت کرده) با هم دوست صمیمی بودیم همیشه با هم میرفتیم لب چشمه و اب میاوردیم هراز  
گاهی محمدو میدیدم از همونجا همه چیز شروع شد همیشه به شوق دیدنش میرفتم چشمه

تا اینکه یه روز پسر رفیق بابام اومد خاستگاریم اونموقع ۱۶ سالم بود خاستگار زیاد داشتیم اما این یکی پسر رفیق گرمابه و گلستان بابام بود..بابام میگفت پسر خیلی خوبییه با خداس دستش به دهنش میرسه هرچی باشه میشناسمش

کارم فقط گریه و زاری بود دیگه مثل اونموقع عا صدای خنده و شادی ما ۳تا نمیومد تا اینکه یه روز خاله شیرین(مامان محمد) اومد خونمون و منو واسه محمد خاستگاری کرد میگفت که پسرش خیلی وقته خاطر منو میخواد اما خب میترسیده پا پیش بزاره خیلی خوشحال بودم مامانم محمد و خیلی دوس داشت اما بابام چیزی نمیدونست...

مامانم با کلی ترس و لرز جریانو به بابام گفت بابام قبول نمیکردو میگفت مریم باید بشه زن احمد خلاصه محمد انقدر رفت در دکه بابام و التماسش کرد که دیگه جونی براش نمونده بود

بابا وقتی از خودم پرسید که محمدو میخوام با کلی ترس و شرم بهش گفتم که اونم غوغا به پا کرد

خلاصه خیلی بدبختی کشیدیم تا بابا راضی شد ولی گفت اگه هر مشکلی با شوهرت پیش اومد حق قهرو طلاق نداری و منم برام مهم نبود چون از محمدم مطمئن بودم

باهم ازدواج کردیم من فهمیدم که محمد حتی قبل از من عاشقم بودو من همیشه کنار محمدو علیرضا(پسرش)همیشه خوشحال بودم

بعداز تموم شدن حرفاش صورت خاله از اشک خیس بود فهمیدم دلش واسه شوهرش و پسرش تنگ شده

دلیم براش سوخت ولی خاله قصه منهیج وصالی درش نیس ما از اولم قسمت هم نبودیم و حالا منم و یه عشق یکطرفه..اما با این حال هنوزم دوستت دارم

من هنوز گاهی یواشکی خواب تورا میبینم

یواشکی نگاهت میکنم...

صدایت میکنم...

بین خودمان باشد...

اما من هنوز

تورا

یواشکی دوست دارم..

یه هفته ای از اومدنم به رامسر میگذشت خاله از هیچ تلاشی واسه خوشحال کردنم دریغ نمیکرد و مثل پروانه دورم میچرخید و من خیلی ممنونش بودم...

از مامان اینا هم بیخبر نبودم اما رایان باهام سرسنگین بود و میگفت کارت خیلی بچگانه بود اما هیچکس از درد من خبر نداشت و نمیفهمید اگه نمبومدم دیوونه میشدم

توی فکر بودم که صدای زنگ درو شنیدم خاله رفت در درو باز کنه که بعداز چند دقیقه صداشو شنیدم:

- نفس خاله بیا دم در باهات کار دارن

چادرمو انداختم رو سرم و رفتم بیرون که صدای خاله رو شنیدم:

- بیا تو پسر م خوبیت نداره سرپا وایسادی

- ممنون.. ببخشید مزاحمتون شدم

- مراحمی عزیزم بیا تو

با تعجب به صحنه رو به روم نگاه کردم.. ارشام؟! اون اینجا چیکار میکنه

با دیدنم لبخندی رو لبش اومد که با یه اخم پوشوندش: سلام نفس خانوم

- سلام ش شما اینجا چیکار میکنید؟

خاله: برین تو بفرما پسر م نفس خوب نیس مهمونتو سر پا نگه داری دختر م

رفتیم داخل و من هنوز تو شک بودم انتظار دیدن ارشام اونم اینجا رو نداشتم

یه ساعتی از اومدنش میگذشت که رو به من گفتم:

- باید باهاتون حرف بزنم.. البته اگه از نظر خاله مشکلی نداشته باشه

- معلومه که نداره پسر م.. نفس برو آماده شو با اقا ارشام برید بیرون

- چشم خاله جون



رفتم توی اتاق و لباسامو پوشیدم تو ذهنم پر از سوال بود باید میرفتم تا جوابشونو بگیرم میبرون اومدم و با هم به سمت ماشینش حرکت کردیم توی راه هیچی نمیگفت و با اخم به خیابون زل زده بود که گفتم:

- خب بهتره بگید چیکارم داشتید

- بزار بریم یه جای بشینم بهت میگم

چیششششششش پسره پرو خب همینجا میگفتی دیگه.....!

بعداز چند دقیقه جلوی کافی شاپ ترمز کرد و ازم خواست تا پیاده شم

کافی شاپ زیاد شلوغ نبود ارشام رفت یه جای خلوتشو پیدا کرد و نشستیم که گارسون اومد سفارش رو بگیره ارشام رو به من گفت:

- چی میخوری؟

- هیچی..میل ندارم

روبه گارسون گفت:

- دوتا بستنی لطفا

ایشششششششش خوبه گفتم چیزی نمیخواما..د نفس الاغ البته بلانصببت خخخ د تو عاشق چی این ایفل یخی شدی؟!..هی روزگار والا خودمم توش موندم

بعداز چند دقیقه گارسون سفارش رو آورد چیزی نمیگفت که با حرص گفتم:

- اگه نمیخوااید چیزی بگید بهتره بریم

نگاهی بهم کرد: بستنی تو بخور بهت میگم

اییییییییییییییی خدا شیطونه میگه این بستنی رو بچپونم تو حلقش تا خفه شه بعدم ناکام از دنیا بره..دلت میاد؟!..حححححححح بخ بابو

به زور دوتا قاشق خوردم که بی مقدمه گفت:

-چرا اونروز نرفتی خاستگارو ببینی؟

خونم جوش اومد...هه اقا این همه راه اومده تا ببینه چرا من زودتر شوور نکردم از دستم خلاص شه با اخم گفتم:

- این زندگی شخصیه منه و دلیلی نمیبینم واسه کسی توضیح بدم

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- د لعنتی چرا عذابم میدی؟ میدونی اونروز وقتی اومدم دیدم نیستی چی به سرم اومد؟! میدونی؟

- ت تو..

- اره خاستگاره من بودم..مامانت اینا خبر داشتن اما ازشون خواستم بهت چیزی نگن و با صدای غمگین و مظلومی که دلمو اتیش میزد ا ادامه دا:نفس چرا اذیتم میکنی میدونی تو این یه هفته چی کشیدم میدونی چقد التماس رایان کردم تا بهم گفته کجایی؟

- تو چی داری میگی من اصلا نمیفهمم

- باشه..همه چیزو بهت میگم فقط گوش کن..خدایا این چی داره میگه من پاک گیج شدم که شروع کرد:

- اول باری که دیدمت خیلی از جسارت و نجابتت خوشم اومد و شخصیتتو تحسین میکردم نمیدونم چرا اما دلم میخواست باهات کل کل کنم و حرصت بدم یجورایی لذت میبرد..لبخندی زد...تا اینکه مونا با امیر دوس داشت وقتی از بین حرفای امیر اسمتو میشنیدم حس خوبی بهم دست میداد تا اینکه چندسال گذشت..

نمیدونم چرا اما هر دختری رو میدیدم با تو مقایسه میکردم تا جایی که حتی مامانم و بچه ها بهم شک کرده بودن...

وقتی تو دانشگاه دیدم خیلی خوشحال شدم اصلا یجورایی رو ابرا بودم و هر روز بیشتر از دیروز شیفتت میشدم اما..رفتارم اینو نشون نمیداد و این بخاطر غرورم بود..شایدم میترسیدم از..شکستن غرورم..از پس زده شدن وقتی پسرای دانشگاه با تحسین نگاهت میکردم دلم میخواست گردنشو خورد کنم...خلاصه وقتی به خودم اومدم که با همه وجود دیوونت شده بودم....

وقتی توی پارک فهمیدم قراره برات خاستگار بیاد خونم جوش اومد فکر اینکه مال کس دیگه بشی تا مرز جنون کشیدم...

توی پاساز وقتی اسم رایانو آوردی و اون پیرهنو واسش خریدی دیوونه شدم و فکر کردم از دست دادمت اون شب تا صبح خونه نرفتم حاله داغون بود...

وقتی رایان بیمارستان بود وقتی گریتو میدیدم دیوونه میشدم دلم میخواست بغلت کنم و بهت بگم با این اشکات اتیشم زن... اونموقع که توی بیمارستان از عشقم گفتم تو فکر کردی یکی دیگه رو میگم اما زمانی که ناراحتیتو دیدم گفتم شاید تو هم به من بی میل نباشی..

چند مدتی که برگشتین شیراز حاله خیلی بد بود همش خودمو با کار سرگرم میکردم جوری که صدای اعتراض همه بلند شده بود دلم به یه تیکه عکس ازت خوش بود که با گوشیم از عکس توی کیف رایان گرفته بودم

تفاوت فرهنگ بین ما خیلی زیاد بود تصمیم گرفتم فراوشت کنم اما نشد... نشد و فقط دل تنگ ترم کرد حتی واسه نامزدی رایانم نیومدم البته اونموقع دبی بودم خیلی دلم میخواست بینمت... فک میکردم دارم با خودم کنار میام اما وقتی توی عروسی ایلیا دیدمت دیدم زهی خیال باطل و بی تاب تر شدم .....

سرمو انداخته بودم و داشتم با بهت و ناباوری به حرفاش گوش میدادم که گفت:  
- نفس...نگام کن

سرمو اوردم بالا و با چشمای اشکی نگاهش کردم وگفت:

- نفس خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی عاشقتم.. و واسه بدست آوردن و خوشبختیت هرکاری میکنم.. اگه جوابت مثبت باشه که با همین یه کلمت دنیارو بهم دای.. اما.. اما اگه منفی باشه که امیدوارم با این جوابت نابودم نکنی چون خوشبختیت ارزومه از زندگیت میرم بیرون اما قول میدم که بتونم دووم بیارم.. حالا نظرت چیه؟؟

چرا لال شده بودم مگه همیشه منتظر این لحظه نبودم؟ پس چرا حرف نمیزنم؟؟!!! بعد از چند دقیقه

ارشام از جاش بلند شد و با صدای گرفته ای گفت:

- تو ماشین منتظر تم

داشت میرفت که صدایش زدم برگشت و منتظر نگاه کرد که گفتم:

- ارشام تنهام نذار

صورتش پراز شادی شد:

- وای نفس عاشقتم... نوکرتم.. مگه میشه تنهات بزارم!؟

لبخندی زدم و از خجالت سرموپایین انداختم که گفت:

- الهی من فدای خجالتت بشم

که باعث شد سرخ شم و صدای خنده ارشام بلندتر شد...

سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه خاله انگار خاله یه چیزایی فهمیده بود بخاطر این چند مدت ازش تشکر کردیم که اونم ازمون قول گرفت که بازم بهش سر بزنیم ازش خدافظی کردیم و رفتیم خواصم با ماشین خودم بریم که ارشام گفت خودش یه فکری واسش میکنه و با ماشین ارشام رفتیم

یه اهنگ غمگین روی پخش بود که ارشام گفت اینا مال موقعی بود که خانومم و نداشتم الان دیگه به درد نمیخوره چندتا ترک زد جلو و روی اهنگ مورد نظرش وایساد و گفت: حرف دل منه ها

(دوستت دارم خب - احسان پایه)

گوش کن صدامو واسه تو میخونم

گوش کن به این نامه ی عاشقونم

تو صاحب خاطره های منی

دوست دارم خب تو هوای منی

به شوق تو این همه راه اومدم

دلیم نمیخواد تورو از دست بدم

به این قسمت که رسید برگشت و با لبخند نگاهی بهم انداخت

دوستت دارم خب به همین سادگی

وقتشه که تو هم همینو بگی

تو هم همینو بگی

دوستت دارم خب چرا گوش نمیدی

تو جونی عقی نفسی امیدی

دوست دارم خب چرا راه نمیایی

جونمو میدم اگه اینو میخوایی

اگه اینو میخوایی

.

.

.

یه عاشقم ببین چقد سربه ریز

دوستت دارم خب اینو جدی بگیر

به شوق تو خنده روی لبامه

ببین چه آرامشی تو صدامه

.

.

.

بعد از تموم شدن اهنگ به خاطر کم وابی این چند روز خیلی خوابم میومد انگار ارشامم فهمید چون گفت:

- خسته ای خانومی نه؟ بخواب هنوز خیلی مونده تا برسیم

- اره خیلی...یکم میخوابم بعد صدام بزن

- رو چشم نفسم

لبخندی زدم و نفمیدم کی خوابم برد....

(ارشام)

با لبخند به فرشته ای که صورت سفیدش توی چادرش میدرخشید چشم دوختم...و لبخندی روی لبم اومد...صدای پخشو کم کردم تا بیدار نشه

خدارو واسه بدست آوردنش شکر کردم...فقط خدا میدونس چقدر عاشقشم

چجوری تونستم این همه دوریشو تحمل کنم؟!

از خدا میخوام پیشش شرمندم نکنه تا بتونم خوشبختش کنم..خیلی وقت بود دلم میخواست احساسمو بهش بگم اما جرئتشو نداشتم....

اون روز میخواستم برم وهمه چیزو بهش بگم اما نمیدونم چرا میخواستم ندونه که خاستگاره منم تا وقتی که ببینتم اما وقتی رفتمو نبود دنیا رو سرم اوار شد...

همه از رفتنش ناراحت بودن رفتم تهران اما نتونستم تحمل کنم و برگشتم شیراز و انقد التماس رایان کردم تا ادرسو بهم داد و اخرش فقط گفت موفق باشی داداش فقط خواهرمو برگردون

لبخند پرنگی رو لبم اومد انقد ناز خوابیده بود که ادم دلش میخواست ببوستش و به سختی جلوی وسوسه بوسیدن پیشونیشو گرفتم نمیخواستم فکر کنه بوسم از روی هوسه..تو عشق من جایی واسه هوس نبود..نفس منم انقدر پاک بود که دلم نیومد تا قبل از اینکه بهش حرم شم باهاش تماسی داشته باشم....

خدای شکرت بخاطر همچین فرشته ای...

خدا کنه لایقش باشم....

دوسه هفته ای گذشت منو ارشام نامزد کرده بودیم و بهم محرم شده بودیم همه از این اتفاق خوشحال بودند ماما بابای ارشام خیلی مهربون و منم خیلی دوستشون دارن و همینطور خواهر بزرگش ارمینا که ازدواج کرده و با شوهر و پسر کوچولوش المان زندگی میکنه که من فقط تلفنی باهاش حرف زدم و گفته که توی اولین فرصت میاد بینتمون...

رها و رایانم رفته بودن مشهد.. ارشام شیراز بود چون قرار بود بعداز برگشت رها و رایان ازدواج کنیم ارشام خیلی عجله داشت و میگفت که هرچه زودتر جشن عروسی رو بگیریم و این عجلش همه رو به خنده انداخته بود و شده بود سوزه بچه ها...!

و بارداری باران هم شادیمون رو تکمیل کرده بود وویی خدا باورم نمیشه قرار خاله بشم...

از اتاق بیرون اومدم ارشام و بابا داشتن تلویزیون میدیدن رفتیم و خواستم روی مبل بشینم که ارشام به کنارش اشاره کرد و منم رفتم نشستیم ارشام اروم گفت:

- خانوم خودم چطوره؟

لبخندی زدم: خوبم اقای..

- من فدای این اقای گفتنات

با خجالت به بابا اشاره کردم که ارشام رو به بابا گفت:

- بابا خودشون این دوره هارو گذروندن مگه نه بابا؟

بابا با صدای بلند خندید: اره چه جورم

که هممونو به خنده انداخت بعداز چند دقیقه از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه میدونسم بابا چایی میخوره واسه همین گفتم:

- بابایی چایی میخوری دیگه؟

- اره دخترم دستت دردکنه

- چشم بابا جونم... ارشام تو چایی میخوری یا قهوه؟

- مرسی عزیزم منم چایی میخورم

تا چایی ریختم و رفتم داخل نشیمن و صدای ماما زدم بیاد چایی بخوره...

ارشام رفته بود بیرون واسه کارش منم داخل اتاقم بودم که ارشام اومد داخل

- ا سلام کی اومدی؟

- تازه رسیدم نفسم..داشتی چیکار میکردی؟

- کتاب میخوندم

اومد و روی تخت کنارم نشست پاهامو دراز کرده بودم که خوابیدو سرشو گذاشت روی پام و

چشاشو گذاشت رو هم

گفتم: خسته ای ارشام؟

- الان دیگه نه..

لبخندی زدم و دستمو توی موهایش کشیدم خیلوقتی چشاش بسته بود مظلوم و جذاب میشد

داشتم تو دلم قربون صدقش میرفتم که گفت:

- نفس

- جونم

- میدونی چیه؟! خیلی از خدا ممنونم که تورو بهم داده از وقتی دارمت زندگیم یه حال و هوای دیگه

ای داره هیچوقت تو زندگیم انقد شاد نبودم..خدا کنه بتونم جبران کنم

با خنده: خداکنه دوروز دیگه که رفتیم خونه خودمون پشیمون نشی

نگاهی بهم کرد و با شوخی گفت:پشیمون که نمیشم....فوقشم اگه اینجوری شد چیزی که زیاده

دختر

چشامو تا اخرین حد گشاد کردم:ارشام...!!!

- خنده ی بلندی کرد: جونم...چشاشو..! خانومی شوخی کردم من یه لحظه بودن با تو رو به دنیا

نمیدم...!

لبخندی زدم خداراو به خاطر داشتن ارشام و خوشبختی همه اونایی که دوسشون دارم شاکرم....



به ارشام که روی پاهام خوابش برده بود نگاه کردم لبخندی اومد رو لبم فقط خدا میدونه تا چه حد عاشقشم عاشق خودش و قلب مهربونش انقد نگاهش کردم تا خودمnm خوابم برد....

توی نشیمن نشسته بودیم که صدای زنگ ایفون اومد بلند شدم و گفتم:

- من باز میکنم

وقتی از توی ایفون نگاه کردم و رها و رایانو دیدم تعجب کردم اخه قرار نبود امروز برگردن مامان

گفت: نفس مامان کیه؟

- رها و رایان

همه با هم: کی؟؟؟!

درو باز کردم مامان اینا به طرف در اومدن وقتی رها و رایان داخل شدن از دیدن رایان که رو پاهاش وایساده بود لال شدم و مامانم از حال رفت و رها به طرفش رفت..

تو این اوضاع نمیدونستم چیکار کنم از یه طرف مامان و از طرف دیگه تعجمون از راه رفتن رایان...!

بعداز اینکه مامان بهوش اومدهمه روی مبل نشسته بودیم و منتظر به رها نگاه میکردیم که شروع کرد:

- با رایان رفته بودیم حرم و موقع اذان نغرب بود به رایان گفتم منتظرم بمونه تا برم وضو بگیرم برگردم وقتی برگشتم دیدم اطراف رایان شلوغه خیلی ترسیدم که نکنه برایش اتفاقی افتاده باشه با عجله مردمو کنار زدم تا به رایان رسیدم از چیزی که میدم دهنم باز مونده بود واقعا یه معجزه بود خوب شدن رایان...

رها تعریف میکرد و منو مامانم اشک شوق میریختیم بلند شدم بوسیدمش که رایان اشکامو پاک کرد:

- دیگه گریه بسه خواهری همه چی تموم شد

ارشامم اومد و رایانو برادرانه بغل کرد..همه از خوب شدن رایان با خبر بودن و خدارو شاکر بودیم بخاطر این لطفش..واقعا یه معجزه بود..واونو مدیون امام رضا بودیم...

۵ سال بعد...

۵ سال از اون روزا میگذره منو ارشام بعد از ازدواجمون اومدیم تهران و رایان و رها هم شیراز بو دن ویه پسر سه ساله داشتن که بخاطر لطفی که امام رضا در حقشون کرده بود اسمشو امیر رضا گذاشته بودن که وقتی میگفت عمه دلم میخواست قورتش بدم فداش بشم و یه دختر کوچولویه ۵ ماهه به اسم یسنا...

اجی بارانم یه دختر ۵ساله به اسم سارینا که کپی برابر اصل مامانش بود قربونش برم

مونا و اوا هم به ترتیب یه پسر و دختر به اسمای یاشار و پریا داشتن که یاشار تقریبا همسن امیررضا بود که وپریا ۲ سالش بود..همشونو خیلییییلی دوس داشتم یا بهتره بگم عاشقشون بودم اونام منو خاله صدا میزدن

و منم که دوره بارداری رو میگذروندم و ۶ ماهم بود دکتر بهم گفته بود بچم دوقلو هستش که ارشام از وقتی فهمیده بود از خوشحالی سراز پا نمیشناخت قرار بود اسماشونو ایوان و ایلین بزاریم....

زندگی ما هم مثل همه زندگی ها و بالا و پایین و مشکل زیاد داره اما ما با عشقی که بینمون بود پشت سر میزاشتیمشون  
و این بود:

سرانجام یک اتفاق ساده....

بعضی ها را هرچقدر هم بخواهی..

تمام نمی شوند...

همش به اغوششان بدهکار میمانی!

حضورشان گرم است

سکوتشان خالی میکند دل ادم را...

ارامش صدایشان را کم می اوری!

هر دم هر لحظه کم می اوریشان...

اخ که چقد کم دارمت...!